



این روزها که کرونا حالمان را گرفته و خانه نشینمان کرده، بیش تر از همیشه به آرامش و سرگرمی نیاز داریم. حالا که امکان چاپ ویژه نامه های نوروزی مفصل کاغذی را نداریم، ویژه نامه های خواندنی و سرگرم کننده به صورت الکترونیک برایتان آماده کرده ایم. ویژه نامه هایی با حال و هوای نوروز و بهار، به امید روزهای سبز و روشن این ویژه نامه ها متشکل از مطالب خاطره انگیز دو چرخه در سال هایی است که شما نوجوان های امروز، مخاطب دو چرخه نبوده اید و نتوانسته اید آن ها را بخوانید. برای دو چرخه های قدیمی هم که پر از نوستالژی و خاطره بازی است و یاد روزهای نوجوانی

ویژه ی نوجوانان، سال بیستم، شماره ی ۲۳ الکترونیک، ویژه ی نوروز ۱۳۹۹، پنجشنبه ۱۴ فروردین ۱۳۹۹، ۸ شعبان ۱۴۴۱، ۲ آوریل ۲۰۲۰

نیمه ی شعبان، امیدواران
جهان جشن می گیرند

جشنی بزرگ برای قلب تو

۳



تصویرگری: ایزی ایو

گفت و گوی دو چرخه با خواننده و دو نوازنده ی گروه موسیقی بُمرانی

داستان جالب اجرادر سفر و تولد یک ترانه



۱۶
۱۷

عجایب هفت گانه



۱۳
۱۳



نیمه‌ی شعبان، امیدواران جهان جشن می‌گیرند

جشنی بزرگ برای قلب تو

● لیلی شیرازی

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۷۷۹۰ خرداد ۱۳۹۴

می‌ریزد. آن‌ها امیدوارند که تو ظهور کنی و در ظهور تو همه‌ی شب‌ها در جشنی خیره‌کننده به صبح برسند. روزی که تو باشی، پایان کابوس‌های کودکان جنگ‌زده و اقاقی‌های زخمی و درختان تشنه و آدم‌های ناامید است. روزی که تو باشی، برای قلب تو جشنی بزرگ می‌گیریم!

* اَمْن یَجِیْب المَضْطَر إذا دَعَا وَ یُکْشِف السُّوْءَ... (آن‌که در مانده را چون بخواندش پاسخ می‌دهد و رنج را از او دور می‌کند... بخشی از آیه‌ی ۶۲ سوره‌ی نمل)

صدای تو را از دور می‌شنوند و تپش قلب تو را احساس می‌کنند. آن‌ها که امیدوارند می‌توانند زنده‌بودن تو را حس کنند... در خواب و در بیداری. آن‌ها امیدوارند که صبح از راه برسد و قطاری‌های کوچک به باغ‌ها برگردند و درخت‌ها آوازهای تازه بخوانند. امیدوارند که بچه‌ها در وحشت بمب و موشک نمی‌روند و ماه رنگ پریده نباشد، پرنده در باران تند نماند و پدرها شرمندگی بچه‌های کوچک نباشند. امیدواران قلب بزرگی دارند و خون از رگ‌های قلب تو به رگ‌های قلب آن‌ها

از تپیدن نمی‌ایستد. قلبی که تمام نگرانی‌اش آدم‌ها هستند. آدم‌های کم‌نور، آدم‌های بی‌افق، آدم‌های سرد و بی‌حس، آدم‌های فقیر. قلب تو نگران آدم‌ها است. آن‌ها که در گفتن احساس‌هایشان لکنت دارند، آن‌ها که زود پیر شده‌اند، آن‌ها که باخته‌اند، آن‌ها که به دیوار خورده‌اند و بسیار تنها هستند، اما هنوز امیدشان را به خداوند از دست نداده‌اند. قلب تو طرفدار امیدواران است. چون فقط آن‌ها نام تو را می‌دانند و در انتظار تو می‌مانند. فقط کسانی که امیدوارند

می‌خوانند. وقتی مادعای فرج می‌خوانیم قلب تو روشن می‌شود، لبخند می‌زند و عطر لبخندش در تمام جهان پراکنده می‌شود. قلب تو با عشق در صلح است و صدای صاف و مقدسی دارد. قلب تو زیارتگاه پروانه‌هاست، خانواده‌ی ماهی‌ها، بزرگ‌تر هو بره‌ها، قلب تو همیشه در حال نیایش و تسبیح است. قلبی که به اندازه‌ی عمر جهان تجربه دارد و در رگ‌هایش معجزه‌ای جاری است. قلبی که تا سامان گرفتن دنیا

در دلم چراغانی است. کسی نام کوچک‌ش را به من گفته است و من می‌خواهم امیدوار بمانم! تو را سال‌هاست ندیده‌ایم. قصه‌هایی از تو بلدیم که گاهی برای هم تعریف کرده‌ایم و یاد کتاب‌ها خوانده‌ایم. اما حقیقت این است که تو راز آلودترین کسی هستی که می‌شناسیم. من اگر چشم‌هایم را ببندم تا تو را تصور کنم فقط یک چیز می‌بینم. یک قلب که می‌تپد! قلبی که در زمستان‌های سخت می‌تپد و در تابستان‌های بسیار گرم. قلبی که در جنگ‌ها تپیده و در آرامش گرم مانده است. قلبی که دارد برای ما می‌تپد. چه خوشبختی بزرگی. داشتن کسی که محبوب خداوند باشد و قلبش برای تو بتپد. داشتن کسی که ایمان داری قلب پاک دارد و چراغ قلبش برای تو روشن است. این قلب تو را راز آلودتر می‌کند!

هر وقت قلب بزرگ تو برایم روشن شود و دعایم کند؛ مهربان‌ترم، بیناترم، دقیق‌ترم، دوست و همراه‌ترم، کم‌تر غر می‌زنم و خستگی‌ام را به رو نمی‌آورم، به فکر دوستان قدیمی‌ام هستم، خداوند را شکر می‌کنم، دست‌هایم را با مادرم قسمت می‌کنم، به گل‌ها فکر می‌کنم، صدایم را بلند نمی‌کنم، کلماتم را انتخاب می‌کنم، نامم را تعارف می‌کنم، کتابی می‌خوانم و یا می‌گذارم که باران بر دلم ببارد.

قلب تو برای همه‌ی ما دعا می‌کند. قلب تو قلب عجیبی است. به اندازه‌ی همه‌ی ما عمر دارد. باغی در خودش دارد با پروانه‌هایی کوچک. قلب تو رودخانه‌ای دارد که به دریایی خنک می‌ریزد. قلب تو شکوفه باران است. موسیقی بهاری دارد. قلب تو روزه می‌گیرد. قلب تو بالی‌مان است. قلب تو چراغانی می‌شود، پنجره‌هایش باز می‌شوند و درختانش تکان می‌خورند و «اَمْن یَجِیْب...»



● یاسمن رضائیان

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۸۶۸، ۵ اسفند ۱۳۹۵

بزرگی‌ات مرا از کوچکی‌ام نجات داده است. مهربانی‌ات مرا از بند دلتنگی‌ها رها کرده است و امیدواری به تو دلم را به تمام رسیدن‌ها و اتفاقی‌های خوب گرم کرده است. مرا در همین بلا تکلیفی با خودم، همین قدم‌های مردد و تصمیم‌های نیمه‌گرفته‌شده، مرا در همین حالت خوف و رجا که پر از بیم و امید هستم بپذیر. بزرگی تو دلگرمی عظیمی است که باعث می‌شود به پذیرفته‌شدنم دل خوش شوم. این روزها که بیش‌تر از هر زمان دیگر به حالت بندگی‌ام، به حالتی مابین بیم و امید، نزدیکم، این روزها که بیش‌تر از هر زمان دیگر از سر امیدواری محض به سویت گام برمی‌دارم، این روزها بیش‌تر از قبل مرا ببین.

بلا تکلیفی با خودت، همین قدم‌های مردد و تصمیم‌های نیمه‌گرفته‌شده، تو را در همین حالت خوف و رجا که پر از بیم و امید هستی دوست دارم. راستش من هم تو را دوست دارم. این حرف، لبخند روی لب‌هایم می‌آورد. البته که دوست داشتنت شبیه به لبخند، حال و هوایم را عوض می‌کند. تو بزرگی و بزرگی‌ات حسی عجیب در من برمی‌انگیزاند. ترس؟ دلشوره؟ نگرانی؟ فاصله؟ نه، هیچ کدام از این‌ها نیستند. بزرگی‌ات حسی میان احترام و شکوه، میان دل‌مشغولی و آزادی، حسی مابین دوری و نزدیکی ست. چه دلگیر است که هیچ کلمه‌ای بزرگی‌ات را آن‌طور که باید، توصیف نمی‌کند. اما یک چیز خوب است؛ تو در کی بالاتر از تمام کلمات داری و بی‌هیچ کلمه‌ای مرا درک می‌کنی.

من از این رازها حرفی بزن. این رازها را برایم فاش کن. این ماجرای مهربانی توست که در قلبم نشسته است. می‌بینی؟ لبخند زده‌ام. چه حسی در قلب من فروریخته‌ای که بی‌هوا و بی‌مقدمه لبخند می‌زنم؟ انگار که اسم تو همان حس خوب باشد، وقتی اسمت را می‌شنوم چه‌رهم باز می‌شود. حال خوب قلب من آغازی برای کشف حقیقت است. با من از این حقیقت‌ها حرفی بزن. این حقیقت‌ها را برایم فاش کن. مهربانی تو مرا امیدوار کرده است. مهربانی‌ات می‌گوید اگر چه لغزیده‌ای، اگر چه گاهی خودت را دست خاکستری بودن‌ها سپرده‌ای و اگر چه گاهی تمام پرده‌ها را کشیده‌ای و راه را بر هر چه نور بسته‌ای، مرا صدایم کن. مهربانی‌ات می‌گوید تو را در همین

این قصه‌ی امیدواری است که در گوشم می‌خوانی. چشم‌هایم را بسته‌ام و به کلمه‌های منحصر به فرد تو گوش می‌دهم. می‌دانم در این کلمات رازی وجود دارد که راه به هدایت می‌برد. با

وَبَدْعُونَا رَغْبًا وَ رَهْبًا وَ كَانُوا لَنَا خَاشِعِينَ
و ما را در حال رغبت و رهبت (خوف و رجا) می‌خوانند و در برابر ما خاشع‌اند. بخشی از آیه‌ی ۹۰ سوره‌ی انبیا

تصور کن تنها راه شنیدن گوش باشد و نتوانی با دست‌هایت بشنوی و فکر کن اگر زبانت خاموش باشد دیگر راهی برای حرف‌زدن با جهان نخواهی داشت. هر کسی می‌داند خلقت ما به دست خالقی هوشیار و داناست. او چشم را برای دیدن، گوش را برای شنیدن و زبان را برای حرف‌زدن آفریده است، اما دیدن را به چشم، شنیدن را به گوش و حرف‌زدن را به زبان محدود نکرده است. او یک بعد دوم، یک زاویه‌ی پنهان و یا یک راز برای دیدن، شنیدن و حرف‌زدن خلق کرده است که در نگاه اول به چشم نمی‌آید. باید حواست را خوب جمع کنی تا متوجه‌اش بشوی. می‌بینی؟ کشف این بعد پنهان تو را به آگاهی می‌رساند.

همچنان چشم‌هایت را بسته‌ای، گوش‌هایت را گرفته‌ای و حرفی نمی‌زنی. در این شرایط منحصر به فرد چه چیزهایی را درک می‌کنی؟ چشم‌هایت بسته‌اند و نور را نمی‌بینی، اما آن را درک می‌کنی. گوش‌هایت را گرفته‌ای و صدا را نمی‌شنوی، اما آن را درک می‌کنی. حرفی نمی‌زنی و کلمه‌ای به زبان نمی‌آوری، اما کلمه را درک می‌کنی. پس چیزی فراتر از دیدن، شنیدن و گفتن وجود دارد و آن درک کردن است. درک کردن نیز ابتدای آگاه شدن است.

آگاهی زیباست. او زیبایی را دوست دارد و راه‌های بسیاری برای درک زیبایی آگاهی خلق کرده است. او آگاهی را مانند یک راز در دل هر آفرینش قرار داده است و شاید یک بازی جذاب برای ما در نظر گرفته باشد. مثل بازی روزهای کودکی‌مان او چشم می‌گذارد و منتظر می‌شود تا بعد دوم هر آفرینش را (که ما را به سوی آگاهی می‌برد) پیدا کنیم و می‌دانم تا زمانی که این راز را کشف نکنیم صبورانه به بازی ادامه می‌دهد.



او چشم گذاشته است

● یاسمن رضائیان

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۲۲، ۸۸۰ تیر ۱۳۹۶

است و در نگاه اول به چشم نمی‌آید همیشه راهی به سوی آگاهی است.

چشم‌هایت را ببند، حالا فکر کن تنها راه دیدن، چشم باشد. فکر کن نتوانی با گوش‌هایت ببینی. گوش‌هایت را بگیر.

داشته باشیم و کمی خلاقیت به خرج دهیم. چه قدر هیجان‌انگیز است زمانی که کاربرد دوم را کشف می‌کنیم. کاربرد دوم اشیا وقتی به خلقت می‌رسند نامی دیگر می‌گیرند. نمی‌دانم نامش چیست. شاید بعد دوم، شاید

گاهی چشم‌هایت را ببند. دنیای تاریک اطرافت را احساس کن. بعد سعی کن با گوش‌هایت، حس لامسه‌ات و با هر درک دیگری دنیا را ببینی. خدا چشم را برای دیدن قرار داده است اما تو این بار با هر چیز جز چشم ببین. حتی فکرهایی که در ذهنت شکل می‌گیرند می‌توانند چشم تو برای دیدن دنیا باشند. گاهی کمی چشم‌هایت را ببند، بعد دنیا را جور دیگری ببین.

گوش‌هایت را بگیر. بی‌صدایی را گوش کن. چه آهنگ گوش‌نوازی از سکوت به گوش می‌رسد! حالا دنیا را با هر چه جز گوش‌هایت کشف کن و بشنو. تمام شنیدنی‌ها را با چشم‌هایت، دست‌هایت و نشانه‌هایی که در زندگی‌ات پیدا می‌کنی تجربه کن و بشنو. حتی شاید از تماشای لبخند دیگران بتوانی صدایشان را تشخیص بدهی. شاید بتوانی صدای هر کس را با لبخندش بشنوی. گاهی کمی گوش‌هایت را از هیاهو دور کن و بعد زیباترین‌ها را بشنو. یک روز را برای کم‌تر حرف‌زدن انتخاب کن. کم‌تر حرف‌زدن به معنی کم‌رنگ شدن ارتباطت با جهان نیست. فرصتی است تا بهتر ببینی و بشنوی؛ تا عمیق‌تر یادگیری. بعد تمرین کن چه طور می‌توانی با هر چیز جز زبانت حرف بزنی. با نقاشی‌هایت، کلمه‌هایت، عکس‌ها و لبخنده‌ایت، با مهربانی و آواز خواندن و حتی با دست‌هایت وقتی لیوانی آب دست کسی می‌دهی. گاهی کمی از حرف‌زدن‌های معمولی دور شو و بعد صدای حرف‌های درونت را به گوش جهان برسان.

از وقتی یادم می‌آید از این که از هر چیز استفاده‌ای متفاوت کنم لذت می‌بردم. فکر می‌کنم هر چیز برای کاربردی فراتر از آن چه می‌دانیم ساخته شده است. فقط لازم است وسعت دید

بایک اشاره‌ی تو

● لاله جهانگرد

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۲۳، ۸۶۲ دی ۱۳۹۵

که تو اشاره کنی.

کودکان

با لبخند تو به دنیا می‌آیند

و مرگ

با سکوت توست

که اتفاق می‌افتد.

زندگی را تو بخشیده‌ای

مرگ را تو بخشیده‌ای

آن چه در آسمان‌ها و زمین می‌گذرد

داستانی است که تو در حال نوشتنش هستی

و ما همه در میانه‌ی داستانتیم

برای ما

پایانی خوش بنویس

چنان که برای ابرها نوشته‌ای

که ببارند!

شکستن گل‌ها

به اراده‌ی توست

و پژمردنش هم.

باران وقتی می‌بارد

که تو خواسته باشی

و ابرها وقتی پراکنده می‌شوند

ستارگان

به وقتی چشمک می‌زنند

که تو دستور داده‌ای.

زمان طلوع خورشید

در اشاره‌ی توست

غروبش نیز!



نیایشی برای خداوند

● بلند نوین

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۲۳، ۸۶۲ دی ۱۳۹۵

فراموشم نمی‌کنی

حتی اگر پرنده‌ی کوچکی باشم

که هیچ‌وقت بهار را ندیده باشم.

فراموشم نمی‌کنی

حتی اگر آدم برفی بی‌پناهی باشم

که جز دو تکه زغال سیاه، چیزی از من باقی

نمانده باشد.

فراموشم نمی‌کنی

در هیچ فصلی

و هیچ لحظه‌ای.

دوستت دارم

این تو هستی که مرا به دوست داشتن امیدوار

کرده‌ای

همان طور که پرندگان را به بهار

و آدم برفی‌ها را به زمستان.



اشرف مخلوقات در قبرستان دیجیتالی

● فرهاد حسن‌زاده

چاپ‌شده در دو چرخه‌ی شماره‌ی ۵۹۵، ۲۶ اسفند ۱۳۸۹

بابا مینی تاج گل را بسته بود روی سقف ماشین. فقط نمی‌دانم چرا وقتی درهای ماشین بسته شد، نصف گل‌ها ریخت کف خیابان.

پارسال: خوشحالی عجیبی توی خانه حاکم شده بود. خوشحالی ماشین دار شدن. انگار یک نفر به اعضای خانواده اضافه شده بود. بابا که انگار خودش ماشین را اختراع کرده و سال‌های سال روی زحمت کشیده بود، لم داد روی تشکچه‌ی مخصوصش و مثل ناصرالدین شاه قاجار به مامان امر کرد: «یه چای تازه دم بپار.» به مهسا هم امر کرد: «تو هم بپاشونه‌هام رو بمال.» به من هم امر کرد: «مریم جان، تو بیا پاهام رو ماساج بده.» به مینا امر کرد: «تو هم که از همه باسوادتری، این کاتالوگ ماشین رو بخون بین آب و روغنش رو کی باید عوض کنیم.» اما قبل از این که به مینا چیزی بگوید، مامان گفت: «اولین قسطش کیه؟»

بابا چشم‌هایش را تنگ کرد و نگاهی به پاکتی که کنارش بود انداخت و گفت: «این جا نوشته...» و خواند: «پونزدهم فروردین.»

مامان یک سیلی آبدار زد تو لپ‌های آبدار خودش و گفت: «خاک به گورم. پونزدهم فروردین که...» و ساکت شد... و دوباره زد تو لپ آبدارش و گفت: «مگه ما پول داریم؟ اونم بعد از ۱۵ روز تعطیلی. اونم بعد از خرج و مخارج عید و عیدی دادن به صغیر و کبیر و فک و فامیل و...»

بقیه‌اش را نمی‌گویم که داستان طنزم تبدیل به تراژدی نشود. اما در یک لحظه، شادی خرید ماشین دود شد رفت هوا و بابا به جای چای، آب‌قند خورد و مامان آب طلا خورد و ما چهارتا خواهری افتادیم به ماساژ دادن و دل‌داری دادن که یک مرتبه فکر بکری به مغز من هجوم آورد.

امسال: این جا هم نبود. قطعه‌ی ۸۶۴ را می‌گویم. مهسا دوباره جمله‌ی کلیدی‌اش را تکرار کرد: «انگاری آب‌شده رفته توی زمین.» بابا از این جمله

کدام گوری بود. این را مامان گفت که از ماشین پیاده نشد و همان‌طور با هیکل درشتش چسبیده بود به صندلی جلو و یواش‌یواش (به خیال خودش، البته ما که فهمیده بودیم) آجیل می‌خورد؛ آجیل‌هایی که برای عید بود و تا مهمان‌ها نیامده بودند، ما حق خوردنشان را نداشتیم. ما هم پخش شده بودیم توی قطعه‌ی ۴۶۸ و داشتیم دنبال عمه‌خانم می‌گشتیم. اما به قول مهسا، انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین! من به آن جاشک کردم، به‌نظرم اصلاً آشنا نبود. به بابا گفتم: «مطمئنی که قطعه‌ی ۴۶۸ بود؟»

بابا چشم‌هایش را تنگ کرد و یک لحظه مثل کامپیوتر هنگ کرد و گفت: «والله چه عرض کنم. شاید به جای ۴۶۸ قطعه‌ی ۸۶۴ بود.» دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به طرف قطعه‌ی ۸۶۴ که تا آن جا ۲۰ دقیقه راه بود. خوش‌یختانه این دفعه از عطسه و جیغ خبری نبود.

می‌دیدش آه از چهارستون بدنش بلند می‌شد. وقتی وارد کوچه شد، برای این که از چشم بد همسایه‌های بخیل تایرهایش نترسد، آن چنان اسفندی دود کردیم که بعضی‌ها فکر کردند ماشین آتش گرفته؛ این همسایه‌ی خیرندیده‌ی روبه‌روی که زنگ زده بود سازمان آتش‌نشانی. بابا یک خروس سه‌کیلویی را جلوی چرخ‌های ماشین سر بُرید و خونش را به درها سقف و کاپوت ماشین مالید که باز هم از چشم همسایه‌های بخیل دور بماند. بگذریم که آن شب گربه‌ها آن قدر ماشین را لیس زدند که انگار از کارواش آورده بودیمش. مامان هم یک شانه تخم‌مرغ زیر چرخ‌های ماشین خالی کرد و بابا از روی تخم‌مرغ‌ها رد شد که احتمالاً این یکی برای دوری از تصادف بود و این که اگر قرار شد بابا کسی را زیر بگیرد در حد تخم‌مرغ و این چیزها باشد.

امسال: عمه‌اشرف گم شده بود. فرار نکرده بود، فقط معلوم نبود

آخر را زد. شیشه را پایین کشید و دسته گل را از پنجره انداخت بیرون و بابا دوپایی کوبید روی ترمز.

پارسال: در این شب عیدی خدا اموات شما را بیامرزد، چون درست شب عید پارسال بود که عمه‌اشرف بابا، عمرش را داد به شما و ما را داغدار کرد. بدجور هم داغدار کرد؛ جوری که تا چندروز بعد از سفرش چندجایمان می‌سوخت و این نشان‌دهنده‌ی میزان گرمای این مصیبت جان‌سوز بود. با فوت ناگهانی اشرف مخلوقات در روز اول فروردین پارسال، تمام کاسه‌کوزه‌های خانواده‌ی ما به‌هم ریخت و...

بگذارید مثل بچه‌ی آدم تعریف کنم! ماجرا از این قرار بود که بابای نازنینمان در اثر فشارهای روانی ما چهارتا خواهر و چانه‌زنی‌های آن چنانی مامان برای رقابت سالم با فک و فامیل بالاخره تسلیم شد و یک پراید صفر کیلومتر پلاستیک کشیده بخرد. چه ماشینی! عینهو عروس بود! ناز و پُراپهت. هر کس

امسال: برای هفتمین بار عطسه کردم: «هپ‌هپ چی‌یی!» مامان گفت: «عافیت باشه. سرما خوردی؟» گفتم: «نه. شما راحت باشید.» مهسا گفت: «به بوی گل حساسیت داره.»

گل‌ها را زدم کنار و گفتم: «به بوی گل حساسیت ندارم آی کیو. این گلی که تو بغلته‌هی می‌ره تو سوراخ دماغ من. آخه گلایل هم بو داره؟»

مامان که روی صندلی جلو جایش راحت بود، گفت: «دختر! آرام و مؤدب باشین. کاری نکنین روز اول سالی دعواتون بشه. داریم می‌ریم دیدن اشرف مخلوقات!»

با این که یک سال از فوت ناگهانی عمه‌ی بابا می‌گذشت، باز هم مامان دست از نیش و کنایه‌اش برنداشته بود. هنوز هم به آن خدا بیامرز که اسمش بود اشرف مخلوقیان، می‌گفت اشرف مخلوقات!

مینا یک مرتبه جیغ زد: «ویششش! بگیر اون طرف دسته‌گل رو.»

بابا زد روی ترمز و از تو آینه نگاهمان کرد: «تو دیگه چت شد؟»

مینا گفت: «آبش داره می‌ریزه رو مانتوی من. ما نفهمیدیم این دسته‌گله یا درخت خرزهره؟!»

بابا گفت: «این نه دسته‌گله، نه درخت خرزهره. تاج‌گله. البته مینی تاج گل. برید خدا رو شکر کنین پولم نرسید تاج گل، از این گنده‌های بخرم.»

مینا، خواهر بزرگ‌ترمان گفت:

«چه قدرم بی‌ریخته، بگیرش اون طرف. لباسم رو کثیف کرد.» دوباره نوک گل‌ها رفت تو سوراخ دماغم و دوباره صدای عطسه‌ام ماشین را ترکاند. بابا گفت: «عافیت باشه. دیگه چیزی نمونه، داریم می‌رسیم. آآ، اینم بهشت زهرا.» مهسا گفت: «نمی‌شد حالا به جای این دسته گل یه چیز دیگه می‌گرفتین؟!»

بابا گفت: «عینهو پیرزن‌ها غر می‌زنن. چرا کمپوت هم می‌شد گرفت، ولی دیگه برای کمپوت خوردن یک کمی دیر شده. دندونای اون مرحوم رو موش خورده. پس نتیجه می‌گیریم که گل بهتره. زودتر هضم می‌شه.»

همه زدند زیر خنده. صورتم پر از گل و گیاه شد و دوباره عطسه کردم. مینا دوباره جیغ کشید: «مانتوم خیس شد!» و مینا غر زد: «بگیرش اون طرف!» و مهسا هم حرکت



هفت پین

حسین تولانی

چاپ شده در دو چرخه شماره ۵۴۷، ۲۷ اسفند ۱۳۸۸

«با توایم آقا پیاز»	لایه لایه فکر کرد
این ادا اطوار چیست؟	و کشید آن جا دراز
نام تو که «سین» نداشت!	در کنار پنجره
هفت سین جای تو نیست	با پنیر و پر تقال
نام خود را کرده ای	روی یک کهنه پتو
واقعاً که خنده دار	سفره ای در قلب هال
تو پیازی نه سیاز	پاک کن بود و پفک
پس برو حالا کنار»	پنجره خود را نبست
رو به روی «سین» ها	تا پرنده هم رسید
کم نیاورد آن پیاز	دور آن سفره نشست



تصویرگری: لیلیا معتمد

«پیداش کردی؟» گفت: «آره بابا. مملکت کامپیوتر داره. الکی که نیست. اسمش رو زدن توی کامپیوتر، قطعه اش وردیف و پلاک و کدپستی اش رو گفت. عجب چیز باحالیه این کامپیوتر.»

مینا گفت: «حالا قطعه ای چند بود؟»

جواب داد: «۴۶۸۰. در حقیقت ما به صفرش رو ندیده بودیم. فکر کرده بودیم سه رقمیه.»

گفتم: «ما هیچ وقت صفرها رو نمی بینیم.»

مینا گفت: «باز تو حرف های فلسفی زدی؟»

بابا دور زد و سرورته کرد و گاز داد. رسیدیم به همان سرعت گیر کذاپی. گفت: «خودتون رو بگیرونید که...»

تالاپ تالاپ از روی سرعت گیر رد شدیم. اما یک دسته گل، نه مینی تاج گل، افتاده بود بغل سرعت گیر. هیچ کس آن را ندید، حتی بابا. اصلاً فکر کنم از رویش رد شد. صدای مردی را شنیدم که بلند می گفت:

«الفاتحه مع الصلوات...»

آدم برادرزاده ای اشرف مخلوقات باشه و نتونه عمه اش رو پیدا کنه؟ غیر ممکنه!

مامان گفت: «حالا کجا با این سرعت. این جا قبر ستونه و عزرائیل با کسی شوخی نداره.»

یک سرعت گیر سر راهمان بود و بابا که خیال تر مز نداشت، گفت: «بچه ها! خودتون رو سفت بگیرین.»

ماشین بالا و پایین پرید و من احساس کردم چیزی با یکی از چرخ های ماشین کنده شد. ولی احساس غلط بود و بابا جلوی دفتر بهشت زهرا ایستاد و گفت: «الان برمی گردم.»

تا بابا برگردد، ما هم پیاده شدیم و رفتیم دست شویی و نفسی تازه کردیم و به آدم هایی که سیاه پوشیده بودند و سیاه پوشیده بودند و آدم هایی که یکی از اطرافیان شان مرده بود و خلاصه صدجور آدم نگاه کردیم و درباره شان حرف زدیم و فکرهای جور و ناجور کردیم. بابا هم خوشحال و خندان از پیدا کردن اشرف مخلوقات از راه رسید و گفت: «سوار شید بریم.» گفتم: «کجا؟»

گفت: «سر قبر عمه ام دیگه!» گفتم:

نخريده بود که بخواهد روی عیدی بچه هايش حساب کند. چه حسابی؟ روزهای کسل کننده ای اسفند را پشت سر گذاشتیم و رسیدیم به عید نوروز. همه ی حساب کتاب ها را هم کرده بودیم. پیش به سوی لوس بازی و ناز بازی و پاچه خواری برای دریافت عیدی بیش تر. اما چرخ روزگار همیشه آن طور نمی چرخد که باید بچرخد. روز اول عید تلفن زنگ می زند و یک آدم فلان فلان شده با صدایی غمگین و گردنی کج می گوید: عمه اشرف به دیار باقی شتافت. با مردن اشرف مخلوقات در روز اول عید فهمیدیم که ما امسال عید نداریم و خبری از دید و بازدید و ماچ و بوسه نیست. بابا هم با آن پیراهن سیاه و ریش نتراشیده و سفیدش معلوم نبود برای مردن عمه اش غصه دار است یا اولین خطاری که پستیچی برایش می آورد.

ولی چرخ روزگار اصلاً معلوم نیست چه طور می چرخد، چون اتفاق جالبی افتاد؛ اتفاقی که هیچ کس فکرش را نمی کرد. این اتفاق را البته نمی گویم. شاید هم تا حالا آن را حدس زده باشید. بله احتمالاً خودتان آی کیوی بالایی دارید و فهمیده اید. پس از قضیه ی وصیت نامه ی عمه می گذریم که یک میلیون تومان به بابا هدیه کرده بود و می رویم سراغ قبرستان غیر دیجیتالی خودمان.

امسال: بابا گازش را گرفت و با عصبانیت گفت: «پیداش می کنم. زیر سنگم که باشه بالاخره پیداش می کنم.»

مسافر کشی می کرد. پولش جور می شد. البته خواهرها راضی نبودند و با نگاه چپ چپشان کتکم زدند. اما در گوششان گفتم: «بیچاره ها! عیدی بهتره یا سکنه ی بابا و مامان؟»

فکر کنم توی دلشان گفتند: عیدی! * * *

امسال: در قطعه ی ۶۴۸ هم خبری از عمه یا آشنایی که آمده باشد سر قبرش نبود. مینا گفت: «بابا، خب زنگ بزن از یکی از اقوام بپرس.» بابا گفت: «نه، خیلی ضایع ست. اون وقت می گن تو چه فامیلی هستی که تو این یه سال به مرده ت سر نزدی؟» مینا یک قلم و یک آگهی ترحیم برداشته بود و داشت پشت ورقه ی ترحیم با عدد های ۴ و ۶ بازی می کرد و ترتیب شان را به هم می ریخت و جذر و انتگرال می گرفت. چون بابا صددرصد مطمئن بود قطعه ی عمه اشرف سه رقم دارد که زوج هستند و یک درمیان، ولی درستش را نمی دانستیم. من همه اش به سنگ قبر دیجیتالی فکر می کردم و دلم برای مینی تاج گل می سوخت که با هربار پیاده و سوار شدن ما پرپر می شد. * * *

پارسال: برگردیم به فصل اول داستان، نه، فصل دوم؛ آن جا که گفته ام در این شب عیدی خدا اموات شما را پیامزد که در اولین روز عید عمه ی بابای من عمرش را داد به شما و از این حرف ها. این رفتن نابهنگام داغ سنگینی روی دل ما گذاشت. حتی بدتر از داغ کشته شدن سهراب به دست رستم، چون به هر حال رستم یک پراید قسطی

خوشش نیامد ولی مامان قاه قاه زد زیر خنده و یک پسته انداخت ته دهانش و قرچ قرچ جوید. بابا دور ماشین چرخید و در حالی که چشم هایش را تنگ می کرد، گفت: «می گم نکنه قطعه ی ۶۴۸ بود؟» من نگاهی به اطراف انداختم. بهشت زهرا هی شلوغ و شلوغ تر می شد. مردم نشانی مرده هایشان را داشتند و ما هم چنان در پی آدرس بودیم. یادم افتاد به مطلبی که از رادیو شنیده بودم. درباره ی سنگ قبر دیجیتالی بود. گوینده می گفت توی یکی از قبرستان های خارج اطلاعات مرده را وارد کامپیوتر می کنند و مردم وقتی می آیند قبرستان، کافی است توی موبایلشان نام و نام خانوادگی مرده را جست و جو کنند. آن وقت سیر تا پیاز مرده از تولد تا لحظه ی مرگ همراه با خاطرات خوب و فیلم ها و عکس های خانوادگی اش برایتان بلوتوث می شود! صدای بابا مرا از سنگ قبر دیجیتالی بیرون کشید: «مریم سوار شو!»

روی صندلی عقب کنار مهسا و مینا و مبینا خودم را جا دادم و در را محکم بستم. تکه ای دیگر از مینی تاج گل را دیدم که از سقف ماشین افتاد پایین و من به یاد پاییز افتادم. * * *

پارسال: فکرم این بود: جمع کردن عیدی تا سرحد مرگ برای اولین قسط ماشین. چهار تا خواهر بودیم و اگر هر کداممان ۳۰ هزار تومان عیدی می گرفتیم، سر جمع می شد ۱۲۰ هزار تومان. ۳۰ هزار تومان هم بابا توی روزهای تعطیلات با ماشین





تصویرگری: لیدا معتمد

بهار دیر کرده بود

● مزگان بابامرندی

چاپ‌شده در دو چرخه‌ی شماره‌ی ۲۷، ۵۰۳ فروردین ۱۳۸۸

باید راه برگشت را پیدا کنم.» و چشم‌هایش را بست تا فکر کند.

عمونوروز از این همه برف تعجب کرده بود. از این که آسمان هنوز زمستانی بود، نه سرما را هم ندیده بود، نگران او هم بود. هر چه فکر می‌کرد نمی‌توانست بفهمد چه شده است. آرام آرام جلو می‌رفت.

نه سرما از خواب پرید. آفتاب چشمش را زد. دست گذاشت روی چشم‌هایش. آرام آرام بازشان کرد. دشتی دید پر از گل. پرنده‌ها می‌خواندند. به خودش گفت: «این‌ها گل هستند!»

صدایی شنید: «پس تو این جایی! درست حدس زده بودم. راحت را گم کرده بودی؟» نه سرما خواست بلند شود. نتوانست. عصبانی گفت: «نه راهم را...» و خودش را توی چشم‌های پیرمرد دید. موهایش آشفته بودند. صورتش کثیف بود. گونه‌های پیرمرد، رنگ گل‌های دشت بود. روی شانه‌هایش پر از پرنده بود.

گفت: «تو عمونوروز را نمی‌شناسی؟» عمونوروز گفت: «برای چه او را می‌خواهی؟ چرا این قدر احم کرده‌ای؟»

نه سرما توی دلش می‌گفت: «هر جا می‌روم پیدایش نمی‌کنم. این عمونوروز بی‌عرضه راهش را گم کرده است.»

چشم‌های عمونوروز از غصه نمناک بود. هر جا که می‌رسید می‌ماند تا مطمئن شود بهار ماندنی شده است. مردم می‌گفتند: «چرا امسال بهار خیلی خیلی آهسته

می‌آید؟ انگار عمونوروز خسته است.» نه سرما می‌شنید و می‌گفت: «خب، پیر شده است.» و تندتر راه می‌رفت. به صخره‌ای بلند رسید. یخ روی آن را پوشانده بود. نه سرما می‌دانست که این‌جا آخر دنیاست. نشست. به صخره تکیه داد.

نوک‌های تیز یخ روی صخره توی کمرش فرو می‌رفتند. اما او آن قدر خسته بود که نمی‌توانست حتی کمی جابه‌جا شود. برف سپید هنوز می‌بارید. همه‌جا سپید بود. چشم‌هایش را بست. به خودش گفت: «این‌جا که آخرش است. عمونوروز این‌جا نیامده است. نکند من...»

چشم‌هایش را باز کرد. عصبانی بود. ناگهان آسمان غریب. برف تندتر بارید. تمام قامت بلند نه سرما زیر برف رفت. نه سرما خسته بود. به خودش گفت: «پس گم شده‌ام. اما

فکر نکن که در برابر من قدرتی داری. اما از کدام راه باید بروم؟» کمی این طرف و آن طرف را نگاه کرد. فکر کرد: «عمونوروز درست از مسیر مخالف من می‌آید. من که می‌روم، او می‌آید. پس من نباید راه همیشگی‌ام را بروم.» راه افتاد، راهی که راه هرساله‌اش نبود.

عمونوروز نگران بود. می‌ترسید گل‌های بهاری یخ بزنند. جوانه‌ها سرما بخورند و از بین بروند. می‌ترسید هیچ درختی به شکوفه ننشیند. آهسته راه می‌رفت تا مطمئن شود از هر جا که می‌گذرد، بهار آن‌جا ماندنی شده است.

نه سرما از راه‌های پیچ‌درپیچ گذشت. هوا سرد و سردتر شد. موی بلند خودش هم یخ زد، اما عمونوروز را پیدا نمی‌کرد. خسته شده بود. روزها بود که راه می‌رفت. هی به خودش می‌گفت: «پیدا نیست می‌کنم. فکر می‌کنی می‌توانی از جنگ من سالم در بروی؟» به هر جا که می‌رسید، می‌شنید مردم می‌گویند: «پس این عمونوروز کجاست؟ نکند راهش را گم کرده باشد؟ این نه‌سرما لعنتی کی می‌رود؟»

نه‌سرما، ابرهای سیاه را هل داد توی آسمان. کمرش درد گرفت. بدنش را کش‌وقوس داد. سوز سردی وزید. مردم توی خیابان تندتر رفتند. دست‌هایشان را بیش‌تر توی جیب‌هایشان فرو کردند.

کنار خیابان پر از مسافر بود. همه‌شان هم به سر خیابان نگاه می‌کردند. دعا می‌کردند زودتر تا کسی یا اتوبوس برسد. معلم‌های مدرسه درجه‌ی بخاری‌ها را تا آخر زیاد کردند. نه‌سرما خندید. هوا سردتر شد. شنید کسی گفت: «بگذار هر چه می‌خواهد بکند. همین روزها بهار می‌آید.»

نه سرما عصبانی شد. فریاد بلندی کشید. تمام آب‌های روی زمین یخ زدند. مردم آرام آرام راه می‌رفتند. مراقب بودند لیز نخورند.

عمونوروز سر کوه بود. از خواب بیدار شد. بدنش را کش‌وقوس داد. ته آسمان، ته ته ابرهای سیاه روشن شدند.

نه‌سرما به زمین نگاه کرد. مردم با هم راه می‌رفتند یا حرف می‌زدند. بچه‌ها بازی می‌کردند؛ حتی توی این سرما سخت هم آدم‌برفی درست می‌کردند. فکر کرد چرا هیچ کس با من حرف نمی‌زند؟ اصلاً تا به حال بازی کرده‌ام؟ هر چه فکر کرد، هیچ خاطره‌ای از کودکی‌اش به یاد نیاورد. فکر کرد امسال نمی‌روم، آن قدر می‌مانم تا دوست پیدا کنم؛ کسی که با من بیاید و برود، با او حرف بزنم و درد دل کنم.

شنید که کسی گفت: «برف به‌زودی آب می‌شود. نه‌سرما بی‌خودی زور می‌زند.» کس دیگری جواب داد: «ببین، همین روزها سروکله‌ی عمونوروز با لپ‌های گلی‌اش پیدا می‌شود.»

دیگری گفت: «این نه‌سرما می‌آخمو اصلاً نمی‌داند گل یعنی چی!»

اولی گفت: «آخر او که نمی‌تواند خودش را ببیند؛ همه‌ی آب‌ها یخ‌زده است. فقط بهار است که آب را آینه می‌کند. آب‌ها هم بهاری می‌شوند.»

نه‌سرما فکر کرد: «لپ‌گلی یعنی چی؟ گل چه شکلی است؟ عمونوروز چه جوری است؟ اصلاً خودش چه شکلی است که آن‌ها حدس می‌زنند آخموست؟»

نه‌سرما رفت لب رود، اما رود یخ زده بود. تمام شیشه‌های پنجره‌ها هم یخ‌زده بودند. نه‌سرما گفت: «می‌مانم تا بدانم گل چیست و لپ‌گلی یعنی چی؟» با انگشت‌هایش حساب کرد و فهمید عمونوروز همین روزها می‌آید.

عمونوروز از کوه پایین می‌آمد. هر جا که قدم می‌گذاشت، پشت سرش پر از گل‌های رنگارنگ بهاری می‌شد، آسمان هم روشن و روشن‌تر. عمونوروز پایین کوه رسید. کوه پر شد از گل‌های رنگارنگ. عمونوروز خندید. صدای خنده‌اش توی دشت پیچید. یخ رودخانه‌ها ترک خورد. به راهش ادامه داد. فکر کرد چرا مثل همیشه بهار نمی‌شود؟ کمی لرزید. سردش شده بود.

نه‌سرما فکر کرد چرا نمی‌توانم هوا را زمستانی نگه دارم؟ حرصش گرفت. گفت: «من زمستانم. از بهار قدرتمندترم. باید پیروز شوم! عمونوروز را پیدا می‌کنم. دیگر نمی‌توانم صبر کنم، باید بروم دنبالش؛ هم رنگ لپ‌هایش را ببینم و هم بگویم

که یه دفه کفگیر خورد تو کلاهش و، قابلمه هم یه‌وری خورد تو فک بابام و بابام پخش زمین شد. هوا داشت یواش یواش تاریک می‌شد و دل بابام هی تالاپ و تلوپ می‌کرد. بعد از شام بابام لباسای جنگی‌اش رو پوشید و رفت تو راهرو. پسر همسایه با یه مداد سیاه گنده منتظرش بود. بابام گفت: «مداد رو واسه چی آوردی؟»

پسر همسایه گفت: «وقتی هیولای بدجنس رو گرفتیم، لباساش رو با این مداد خط‌خطی می‌کنیم تا مامانش حسابی دعواش کنه.»

بابام گفت: «خوبه، بیا بریم.» بعدشم رفتن رو پشت بوم. هوا ابری بود و ماه معلوم نبود. اونا در انباری رو یواش باز کردن و رفتن تو. انباری تاریک بود و چشم، چشم رو نمی‌دید. پسر همسایه یه چراغ‌قوه‌ی کوچولو از جیبش درآورد و روشن کرد، اما چراغ‌قوه فقط می‌تونست یه وجب جلوتر از خودش رو روشن کنه که یه دفه هیولاها با یه صدای وحشتناک به اونا حمله کردن و سرو کله‌ی پسر همسایه رو حسابی زخمی کردن. بابام جیغ کشید و با کفگیرش به اونا حمله کرد. پسر همسایه یه‌وری یه‌وری رفت و خورد به جعبه‌ها. بالای جعبه‌ها چندتا قابلمه‌ی بزرگ بود که برای غذای نذری از شون استفاده می‌شد، قابلمه‌ها هم قل خوردن و یکی یکی افتادن پایین؛ یکی شون محکم خورد تو سر پسر همسایه و افتاد زمین. پسر همسایه هم از حال رفت و افتاد تو قابلمه. بعدشم اون یکی قابلمه افتاد روی یکی از هیولاها و اونم گیر کرد زیر قابلمه. هیولای زیر قابلمه‌ی بالا و پایین می‌پرید و قابلمه هم دالاق و دولوق می‌خورد زمین و جلو و عقب می‌رفت. بابام هم مثل یه بزغاله پرید و نشست روی قابلمه و با کفگیر می‌کوبید رو قابلمه تا هیولا ساکت بشه. اما آقا، چشمت روز بد نبینه، اون یکی هیولا به طرف صورت بابام حمله کرد و رفت زیر کلاه جنگی بابام.

کلاه از سر بابام افتاد، که یه دفه پسر همسایه که حالش بهتر شده بود، مثل یوزپلنگ پرید و کلاه جنگی رو که هیولای دوم هنوز توش بود، توی هوا گرفت و کوبید زمین؛ بعدشم با شیکم خوابید رو قابلمه که هیولا نتونه بیاد بیرون. توی این شلوغی همه‌ی مامان و باباها با چندتا چراغ‌قوه‌ی بزرگ اومدن توی انباری. مامان بابام گفت: «درد بگیری بچه، ساختمان رو گذاشتی روی سرت.»

بابام که هنوز می‌ترسید، با دست قابلمه‌ها رو نشون داد و گفت: «گرفتیم، ما هیولاها رو گرفتیم.» یکی از آقاها که می‌خندید، گفت: «خب، اجازه بدید ما هم هیولا رو ببینیم.»

بابام و دوستش در رفتن و پشت مامانشون قایم شدن. اون آقاها هم قابلمه‌ها رو بر گردوند که دوتا کلاغ سیاه بیچاره که پاهاشون با کاموا به هم بسته شده بود، پریدن و بالای جعبه‌ها نشستن. اون آقاها گفت: «خجالت داره، واسه چی این بزبون بسته‌ها رو این جوری کردین؟» پسر همسایه و بابام زدن زیر گریه و اون پسر بده رو نشون دادن و گفتن: «اون مارو گول زد.»

بابای اون پسر بده، اون رو از گوشاش گرفت و بلند کرد و مثل یه تیکه پارچه تکتون تکتون داد و گفت: «تو باید تا یه ماه، تمام پله‌های ساختمان رو بشوری و کفشای این دوتا بچه رو هم واکس بزنی، بعدشم تا یک ماه از اسباب بازی خبری نیس.»

بابام و پسر همسایه ساکت شدن و داشتن به اونا نگاه می‌کردن که اون آقاها گفت: «شنیدم توی زیر زمین یه دونه دیو زندگی می‌کنه؟ اگه شماها اونم شکار کنین یه جایزه پیش من دارین.» بابام و پسر همسایه جیغ زدن و گفتن: «نه» که همه‌ی اهالی ساختمان شروع کردن به خندیدن و بابام و پسر همسایه هم لپاشون از خجالت سرخ شد.



● علی احمدی

چاپ‌شده در دو چرخه‌ی شماره‌ی ۵۰۳، ۲۷ فروردین ۱۳۸۸

صدای گریه‌اش رو بلندتر کرد. اون شب بابام راحت تا صبح پیش مامانش خوابید. فردا صبح بعد از صبحونه، بابام به جوجه کوچولوش گفت: «خودت رو آماده کن که امروز باید لباس و وسایل برای حمله به هیولای تو انباری پیدا کنیم.» اما جوجه‌ی فسقلی بدبدو رفت تو قفش و پشتش رو کرد به بابام و شروع کرد به دونه‌خوردن؛ یعنی که من نیستیم! بابام یه پوفی کرد و گفت: «حیف اون همه دونه‌ی که دادم توی جوجه‌ماشینی زردمبو خوردی.» بعدشم راهش رو کشید و رفت سراغ کمد لباسای ارتشی بابای بابام. لباس بابای بابام یه عالمه درجه و مدال داشت. تازه یه کلاه سیاه یه‌وری داشت که روش علامت چتر بازی بود و بابای بابام کلی بهش افتخار می‌کرد. اما آقا، وقتی بابام لباس رو پوشید، یه شونه‌اش از یقه‌ی لباس افتاد بیرون؛ از اون بدتر این بود که وقتی کلاه باباش رو گذاشت رو سرش، کلاه، مثل نون لواش آویزون شد و تا زیر دماغش اومد پایین. اما بابام بیدی نبود که از این بادا بلرز؛ واسه همین هم لباسا رو در آورد و مرتب گذاشت سر جاش و رفت سراغ مامانش و گفت: «سلام ببخشین، دارم می‌رم به جنگ هیولا اما لباس ندارم.»

مامان بابام خندید و گفت: «بله بله جناب آقای شکارچی هیولا، لباس جنگ شما حاضره، الان می‌آرم.»

بعدشم یه قابلمه رو بر گردوند و گذاشت تو سر بابام و در قابلمه رو با یه کفگیر گنده به جای سپر و شمیر داد به بابام و گفت: «همه‌ی هیولاها رو یه دفه ریزریز نکنی ها!»

بابام هم با یه عالمه باد و بود، رفت سراغ پسر همسایه. خانم همسایه وقتی در رو باز کرد سرش رو تکتون داد و گفت: «مثل این که همه توی این ساختمان مرض هیولا گرفتن، نه پسر؟» که دوست بابام با لباس مخصوص جنگ پرید تو راهرو و یواشکی گفت: «بعد از شام حمله می‌کنیم.»

بابام هم سرش رو تکتون داد و برگشت توی خونه و رفت جلوی آینه و شروع کرد به تمرین کردن

پله‌رو داراپروپ رفتن پایین و بعد درب و داغون رفتن خونه‌شون. بابام خودش رو جمع‌وجور کرد و رفت تو اتاق و گفت: «سلام آقا جون، ببخشین آقا جون، شما چه جوری با دشمنای من جنگین؟ من چی کار کنم که مثل شما از هیچی نترسم.» بابای بابام گفت: «اولاً جنگیدن، لباس و اسلحه و تمرین می‌خواد؛ ثانیاً منم می‌ترسم، فقط احمق‌ها نمی‌ترسن؛ حالا هم برو به لیوان شیر بخور و بخواب.» بابام گفت: «چشم.»

شیرش رو خورد و خوابید. نصف شب، وقتی که بارون می‌اومد و یه ردوبرق وحشتناک زد و تمام شیشه‌های ساختمان رو لرزوند، بابای بیچاره‌ام از خواب پرید که یه دفه چشمش افتاد به یه موجود گنده و وحشتناک که دستاش رو هوا کرده بود و می‌خواست اون رو بگیره. طفلکی بابام، یه جیغی کشید که صداسش تاده‌تا خونه اون ورتر رفت و با همه‌ی زورش متکاش رو کوبید به هیولا. هیولا هم رفت عقب و اومد جلو و افتاد کنار بابام. حیوونی بابام مثل جن که بسم‌الله دیده باشه در رفت، اما پاش لیز خورد و با کله رفت تو در اتاق. در بدبخت هم به اندازه‌ی کله بابام سوراخ شد و رفت تو. مامان بابام، وحشت‌زده دوید تو اتاق و لامپ رو روشن کرد و دید که بابام بساده‌ن باز و چشمای بیرون زده، مثل یه تیکه چوب افتاده زمین و هی سکسکه می‌کنه. مامان بابام، بابام رو بغل کرد و گفت: «بچه، زهره‌تر کم کردی، چرا جا لباسی رو انداختی، واسه‌ی چی در رو شکستی؟» بابام وقتی دید هیولا همون جالباسی پایه‌داره، دست و پاش شل شد و زد زیر گریه و گفت: «ببخشین، ترسیدم، دیگه شیر نمی‌خورم.»

مامان بابام با تعجب گفت: «شیر چرا؟» بابام گفت: «آخه شما می‌گین شیر بخور قوی می‌شی، خب اگه من شیر نمی‌خوردم و قوی نمی‌شدم، الان به جای در، سر من می‌شکست و شما هم دلتون برام می‌سوخت.»

بعدشم بابام زیر زیر کی یه نیگا به مامانش کرد و

وقتی بابام کوچیک بود، صبح بهار بود. بابام توی بالکن، زیر آفتاب، دراز کشیده بود و یه مشت ارزن ریخته بود روی شیکمش و جوجه‌ی ناز بابام هم داشت تندوتند دونه می‌خورد. بابام داشت به ابرای سفید توی آسمون نیگا می‌کرد که هر کدومشون یه شکلی بودن؛ یکی شکل بز، یکی شکل غاز، دیگری شکل هویج و یکی مثل پیاز، که یه دفه بابام گفت: «نیگا کن، اون ابره مثل گربه‌ست.»

جوجه کوچولوی بابام از ترسش فرار کرد و رفت تو آستین بابام. بابام دستش رو تکتون داد و گفت: «بچه‌ننه! بیا بیرون، ابرا که جوجه نمی‌خورن.» که یه دفه پسر همسایه‌ی بغلی اومد توی بالکن و گفت: «ببین ببین، می‌دونی چی شده؟ این پسر بزرگه‌ی پایینی می‌گه توی انباری پشت بوم، یه هیولا زندگی می‌کنه که شب می‌آد گوش بچه‌ها رو گاز می‌گیره و اونا رو اذیت می‌کنه. بیا بریم ببینیم.»

بابام که ترسیده بود، گفت: «دروغ‌نگو!» پسر همسایه گفت: «بعد از شام بیا تو راهرو با هم بریم پشت بوم.» بعدشم رفت تو اتاقشون.

بابام که رنگش پریده بود، جوجه‌اش رو زد زیر بغلش و رفت تو اتاق. اون روز، تا شب بشه، دل تو دل بابام نبود. بالآخره شام خوردن و بابام یواشکی رفت تو راهرو. پسر همسایه اون جا منتظرش بود. دوتایی رفتن بالا. هوا تاریک بود. باد می‌اومد. اونا پاورچین پاورچین رفتن جلوی انباری. بابام در انباری رو فشار داد و در انباری با یه صدای وحشتناک باز شد. اونا رفتن تو. آقا، حالا کی جون داشت تکتون بخوره! پسر همسایه همون طوری که دندوناش از ترس به هم می‌خورد، کلید لامپ رو زد، اما لامپ روشن نشد و فقط یه کمی نور از در می‌اومد تو، که یه دفه باد زد و در انباری، درق، بسته شد.

بابام و پسر همسایه شروع به جیغ زدن کردن که دوتا موجود وحشتناک از بالای جعبه‌ها پریدن و سرو کله‌ی اونا رو حسابی زخمی کردن. بابام و پسر همسایه، با هزار بدبختی در انباری رو پیدا کردن و رفتن توی راه پله، اما از پله‌ها پرت شدن و هفت‌هشتا

پرنده و قفس

● بیوک ملکی

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۵۴۷،

۲۷ اسفند ۱۳۸۸

اگر چه خسته و شکسته، بالش
اگر چه بسته پایش
پرنده، از قفس هم
به گوش می‌رسد ترانه‌هایش!

خواب بی‌خیال

● فاضل ترکمن

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۴۵۶،

۱۶ اسفند ۱۳۸۶

گوش کن
خواب بی‌خیال!
با تو حرف می‌زنم
سال‌هاست
هر کجا که می‌بری مرا
سکوت می‌کنم:
سرزمین دیوهای زشت
سرزمین غول‌ها...
من ولی به خود امید می‌دهم
یک شب قشنگ
می‌بری مرا به سرزمین آبی فرشته‌ها
می‌بری مرا بهشت
روی بال‌های نرم و نازک فرشته‌ها سوار
می‌شوم
دور می‌شوم
از زمین پیر
از زمین دل‌گرفته اسیر
می‌روم
توی باغ‌های سبز
تاب می‌خورم
از درون حوض خانه فرشته‌ها
آب می‌خورم
آی! خواب بی‌خیال!
گوش می‌کنی؟
از تو دلخورم
چون که تابه‌حال
با خودت مرا به آسمان نبرده‌ای
هیچ‌وقت
با دهان گنده‌ات
غصه‌های کوچک مرا نخورده‌ای
قول می‌دهم که با تو آشتی کنم
خسته‌ام
تو فقط
دست کوچک مرا بگیر
با تو می‌شود
به خانه فرشته‌ها رسید

دعاهای آفتابی

● مریم اسلامی

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۵۰۲،

۲۰ فروردین ۱۳۸۸

دعا می‌کنم سال نو، شاد باشی
لبت مثل گل‌ها پر از خنده باشد
نگاهت گلی روشن و آفتابی
دو دستت، دو دریای بخشنده باشد

دعا می‌کنم آسمان نگاهت
به رنگینی بال پروانه باشد
دلت خانه‌ی شادی و مهربانی
غم و دشمنی با تو بیگانه باشد

دعا می‌کنم هر کجایی که هستی،
به روی سرت، دست خورشید باشد
گل عشق در باغ قلبت بروید
الهی که هر روز تو عید باشد



ترانه‌ی باران بهاری

● لنگستن هیوز ● ترجمه‌ی سمیه پاشایی

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۲۷، ۵۴۷ اسفند ۱۳۸۸

باران
شب، روی سقفمان
ترانه‌ای کوچک و خواب‌آور می‌نوازد
من
باران را
دوست دارم

بگذار باران ببوسد
بگذار چک‌چک به سرت بزند
با قطره‌های نقره‌ای
بگذار برایت لالایی بخواند
باران
استخری را که می‌سازد در پیاده‌رو
استخری جاری در جوی



کسی که رفت

● حسین تولائی

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۴۵۹،

۲۲ فروردین ۱۳۸۷

کسی نشسته این طرف
نگاه می‌کند به باد
کسی که «بال» می‌سرود
و آسمان به او نداد

کسی که همیشه در سکوت
میان لحظه‌های کال
کسی که دل سپرده بود
به یک «رسیدن» محال

کسی که ماه خنده را
از آسمان شب نچید
و مار غصه‌ها چه تلخ
به خط خاطرش خزید

کسی که سیب تازه‌ای
برای شاخه‌ها نداشت
کسی که رفت و از خودش
هزار خاطره گذاشت



عید

● هدا حدادی

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۵۰۱،
۲۲ اسفند ۱۳۸۷

عیدها دورند

اما در ثانیه‌ای

که نمی‌فهمی کی است

به صورت می‌چسبند و

می‌روند

مثل بوسه‌ی ناگهانی کوچکی

که نمی‌دانی

کی آمد و کی رفت

اما می‌دانی که آمد

و مطمئنی که رفت

عروس نو نوار

● فهیمه شریفی

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۵۰۱،
۲۲ اسفند ۱۳۸۷

نارون

به پونه‌ها نگاه کرد و گفت:

«عاقبت تمام شد

فصل یکه‌تازی هوای سرد

عاقبت جوانه زد بهار

گرم شد تنور آفتاب

چرت کوچه‌باغ پاره شد

عید در رگ درخت‌ها دوید!

بادهان باز

پونه‌ها نشسته

پای صحبت درخت نارون

تاجی از شکوفه بر سرش گذاشته

درخت سیب

پای سفره، سبزه

صاف می‌کند در آینه

نوار سرخ‌رنگ را

از هوای دی، هنوز سرخ

گونه‌های سیب

چرخ می‌زند زمین

مثل دوک

توی دست‌های اوستا کریم

سال نو

– نوعروس نونوار –

عاقبت پیاده می‌شود

از کالسکه نسیم

زیرخاکی

● ناصر کشاورز

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۵۴۷،
۲۷ اسفند ۱۳۸۸

یک خمره‌ی لبریز از شعر

در این دل ویرانه دارم

یک قطعه‌اش را باز امشب

بر روی کاغذ می‌گذارم

این زیرخاکی مثل سکه

از جنس مفرغ یا که مس نیست

در خمره‌ی گنجینه‌ی من

چیزی به غیر از جنس حس نیست

از قدمت و تاریخ آن‌ها

جز حدس‌هایی نیست در دست

یک شعر آن از عصر پاییز

تا انتهای برگ زرد است

یک شعر آن از عهد نوبرگ

منسوب به فصل بهار است

آن دیگری، در دوره یخ

بعد از تکامل در انار است

از عصر کشف آتش عشق

در غار تنهایی انسان

تا قرن حاضر یا معاصر

با قحط باد و برف و باران

در خمره‌ام چندین کتیبه

از جنس سنگ و آب دارم

لوحی لطیف از جنس سایه

در یک شب مهتاب دارم

گنجینه‌ام مجموعه‌ای از

انواع حس‌های نهانی است

هرگز نمی‌پوسد چرا که

یک لحظه از قلبم جدا نیست

بهار

● زهرا خانی

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۵۰۲،
۲۰ فروردین ۱۳۸۸

بهار

از راه می‌رسد

و تو

درخت هم نباشی اگر

شکوفه‌خواهی داد

باور نمی‌کنی؟

به انگشتانت نگاه کن!

بهار خوش‌بخت

● بابک نیک‌طلب

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۴۵۶،
۱۶ اسفند ۱۳۸۶

اگر با بنفشه

اگر با پرستو

به این کوچه برگردی ای بهترین دوست

پس از این زمستان سرسخت

بهاری که می‌آید از راه

چه سبز است و خوش‌بخت



آن اتفاق بزرگ

● زیبا ملکی

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۵۰۱،
۲۲ اسفند ۱۳۸۷

سر به حیاط بزن

قیچی به شاخه‌های آشفته

درخت را بیدار کن

از این مرگ‌واره‌ی زمستانی

چشم‌بند پنجره‌ها را بردار

چترت را

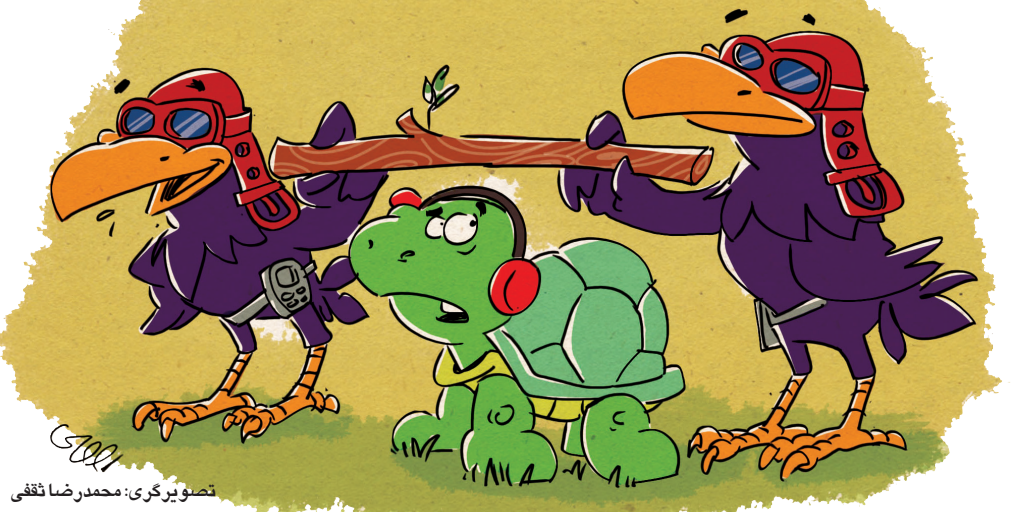
به دست‌های نمناک اسفند بسپار

بوی بنفشه می‌آید!

نیستوگرافی و هیستوگرافی

● فرهاد حسن‌زاده

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۹، مهر ۱۳۹۴



تصویرگری: محمدرضا ثقفی

گفت: «چی کار به این دارین؟ من دوست دارم در طول پرواز موسیقی گوش کنم.» کلاغ شماره‌ی دو گفت: «پس هر چه پیش بیاید ما مسئول نیستیم. خودت می‌دانی و بس!»

هیستو برای این که خیالشان راحت شود، گوشی تلفن همراه و پخشانه‌اش را خاموش کرد. با دندان هایش چوب را محکم چسبید و با اشاره‌ی چشم و ابرو گفت برای پرواز آماده است.

کلاغ‌ها اوج گرفتند و لاک پشت از بالا دنیا را نگاه کرد. هیچ وقت از آن زاویه به زیرپایش نگاه نکرده بود. خیلی خوب و بی نظیر بود. فکر کرد چه حیف که از نژاد پرندگان نیست. فکر کرد باید هر طور شده خودش پرواز یاد بگیرد. فکر کرد... نه، نشد زیاد فکر کند. ناگهان تلفن همراه کلاغ شماره‌ی دو به صدا درآمد. بلند و یک ریز زنگ می‌خورد. هیچ کس فکر این جایش را نکرده بود. کلاغ چوب را ول کرد و به تلفن جواب داد. جواب دادن به تلفن همان و شلیق!

سقوط مسافرشان همان. بعد از آن فاجعه بود که صحبت با تلفن همراه در سفرهای هوایی ممنوع شد. بله. جنگلستون این جور یاست، از اتفاق‌های کوچک نتیجه‌های بزرگ به دست می‌آورند. اما چه بر سر هیستو آمد؟ شانس آورد که افتاد توی آبگیر. البته زیاد هم شانس نیلورد، چون خشک‌سالی بود و آبگیر آب نداشت. بنابراین هیستو تبدیل شد به نیستو.

گرفته و بلندش کرده بودند. اما وسط راه اتفاق هولناکی افتاد. لاک پشت هیجان زده می‌شود و چیزی می‌گوید و شتلق! از آسمان به زمین سقوط می‌کند و لاکش می‌رود توی باکش و خلاص! هنوز که هنوز است جعبه‌ی سیاه پدربزرگ پیدا نشده است.

حالا پس از سال‌ها که همه آن داستان را فراموش کرده بودند، هیستوی جوان می‌خواست از همان راه هوایی مهاجرت را تجربه کند. اما هر چه گشت هیچ مرغابی‌ای پیدا نکرد. تمامشان کوچ کرده بودند و به جز چند رأس کلاغ پرندۀ‌ای باقی نمانده بود. او از کلاغ‌ها خواست که او را به شمال جنگل ببرند. کلاغ‌ها گفتند: «چه طوری؟»

هیستو داستان پدربزرگش را تعریف کرد. کلاغ‌ها که پرهانشان سیاه بود و مثل خلبان‌ها عینک‌دودی زده بودند قبول کردند به دو شرط. اول این که هزار یورو به حسابشان کارت به کارت کند. دوم این که موقع پرواز حتی یک کلمه حرف هم نزنند و اشتباه پدربزرگش را تکرار نکنند.

لاک پشت قبول کرد. روز جمعه، ساعت هشت صبح هیستو در حالی که هدفون توی گوشش بود و آهنگ «خوشحالی زود هنگام» را گوش می‌کرد، چوب مخصوص را به دهان گرفت. کلاغ شماره‌ی یک به او گفت بهتر است در طول پرواز دستگاه پخشانه‌اش را خاموش کند. هیستو

هیستو تصمیم گرفت به روش پدربزرگش حرکت کند. او شنیده بود که سال‌ها پیش پدربزرگش می‌خواست از آبگیر خشک و سوزان به جاهای بهتر برود. پدربزرگ از روش چوب به منقارگیری استفاده کرده بود. یعنی با دهانش چوبی را گاز گرفته بود. دو مرغابی هم دو سر آن چوب را به پنجه

کردند، یعنی از آن جا رفتند. یعنی بار و بندیشان را بستند و از پایین جنگل رفتند بالای جنگل که وضع آن جا بهتر بود. در این میان لاک پشتی به نام «هیستو» بود که تصمیم گرفت از آن منطقه‌ی بحران زده به شمال جنگل مهاجرت کند. اما پاسپورت نداشت و نمی‌توانست از مرز زمینی رد شود.

چند سال پیش توی جنگلستون ناگهان خشک‌سالی عجیبی شد. زمین و آسمان خشک خشک شد. خشک عینهو کف دست. در آن دوران عجیب و خشک‌سالی بعضی‌ها آن قدر پامردی کردند که بالاخره مردند. به همین راحتی. اما بعضی‌ها به جای پامردی، نامردی

وسواس و مکافات!

● علی مولوی

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۱۵، شهریور ۱۳۹۷



تصویرگری: محمدرضا اکبری / آرشینو عکس روزنامه‌ی همشهری

مامانمان بی‌سلاح گشته و دارد با گردگیری و خشک‌شویی خودش را آرام می‌کند. البته هر چند بی‌آبی هم خودش مکافات بزرگی است، ولی ما هنوز کامل از دست مکافات وسواس‌های مامانمان خلاص نشده‌ایم و هنوز هم مکافات‌های ویژه و خشکی داریم، اما حداقل به‌خاطر مشکلات کم‌آبی دیگر کم‌تر بهمان گیر سه‌پیچ می‌دهد و کم‌تر همه چیزمان را می‌شوید.

البته باز هم خدا پدر شرکت آفا را بیامرزد که چند روزی است آب خانه‌ی ما را به‌خاطر مصرف بی‌رویه قطع کرده. مأمور آب آمده بود. خانه‌مان و با عصبانیت می‌گفت که کل سد کرج را ما خالی کرده‌ایم. حتی نزدیک بود خشک‌شدن زاینده‌رود و هامون و دریاچه‌ی ارومیه را هم بگذارد پای ما. مامانمان هم نادم و پشیمان فقط به افق‌های دور می‌نگریست. شکر خدا مواد شوینده هم آن قدر گران شده که دیگر



ما در خانه‌مان مکافات‌های بسیار داریم. اصلاً مکافات در خانه‌ی ما رخنه کرده و شبیه ویروس‌های ویرانگر کامپیوتری به جانمان افتاده. مثلاً همین مامانمان... نه نه! نفر مایید! منظورمان این نیست که مامانمان مکافات است! این چه فکری است که می‌کنید؟ ما از آن خانواده‌ها نیستیم که از این حرف‌ها بزنیم. درواقع بعضی از اخلاق‌های مامانمان است که مکافات می‌آفریند. آخر مامانمان شدیداً وسواسی تشریف دارد و در همه حال دارد همه چیز را می‌شوید و آب می‌کشد. مثلاً همین چند روز پیش که از باشگاه به خانه برگشتیم، دیدم کیس کامپیوترمان را باز کرده و دارد با جرم‌گیر، مادربرد را به‌قول خودش جرم‌گیری می‌کند. می‌گفت همین جرم‌هاست که باعث می‌شود هی بگویی سرعت کامپیوترم پایین است و پول می‌خواهی که فلان چیزش را عوض کنی. خلاصه چشم‌مان روز بد نبیند. مادر مادربرد را به عزايش نشاند و به جای مادربرد، مادربرد تحویل‌مان داد. تابستان پارسال هم برای چند هفته یک تشت گلر گذاشته بود جلوی حمام که مثل استخر، هر کس می‌رود تو و می‌آید بیرون پایش را توی آن ضدعفونی کند! بوی نامطبوعش به کنار، چندباری تشت از زیر پای بابایمان سُر خورد و با ملاجش رفت توی دیوار!

یک‌بار هم به سامانه‌ی ۱۶۲ صدا و سیما زنگ زد و از برنامه‌ی تلویزیونی «به خانه برمی‌گردیم» ایراد گرفت که چرا روی تاقچه‌هایتان یک‌جوب خاک نشسته؟ و چرا آقای مجری کتشت را نشسته و بالای کتف راستش لک شده! حتی یک‌بار رفته بود جلوی ساختمان جام‌جم و می‌خواست خودش برای شست‌وشوی استودیوی کل برنامه‌های تلویزیونی دست به کار شود و نزدیک بود مکافات عظیمی به پا شود. اما خوش‌بختانه چون آفیش نشده بود به داخل ساختمان راهش ندادند.

این‌هایی که تنبلند!

● هشت رباعی از رضا احسان‌پور
چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۹، ۸۰۵ مهر ۱۳۹۴
و در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۱۵، ۸۲۱ بهمن ۱۳۹۴

رباعی دوم

نه، جان خودت حال ندارم حالا
امروز که نه، بماند اصلاً فردا
فردا هم اگر کار تو انجام نشد
از شنبه شروع می‌کنم من به خدا!

رباعی اول

بابای گلم، سؤال دارم، لطفاً
پاسخ بده صاف و رک و روراست به من
هی صبح به صبح اداره رفتن خوب است؟
یا داخل خانه، خوردن و خوابیدن؟

رباعی سوم

در خانه دلم خواب و صفا می‌خواهد
در مدرسه حال از رفقا می‌خواهد
من تنبلم؟! اصلاً، ابداً، نه، هرگز!
یک ذره تلاش هم... چرا، می‌خواهد

رباعی چهارم

من شاکی‌ام از دست جناب بابا!
تا کی بروم خرید نان و این‌ها؟
باید که تظاهرات برپا بکنم
لعنت به خرید و آفرین بر لالا!



تصویرگری: فاطمه ابولی‌فرد

این‌هایی که شاعرند!

رباعی اول

بابای گلم! به من نگو نان بخرم
باین که زبانه را دم در ببرم
یک‌ذره به فکر شهرت من هم باش
من شاعر! این مملکت خیر سرم

رباعی دوم

بگذار که موی من پریشان باشد
پیراهن من شبیه تنبان باشد!
ممان گلم! برای شاعر بودن
باید که قیافه، درب و داغان باشد

رباعی سوم

آقای معلم ریاضی! لطفاً
این قدر نپرس ضرب و تقسیم از من
من مدرک دکترای عالی دارم
در رشته‌ی فنی رباعی‌گفتن

رباعی چهارم

از دید گروهی از رفیقان، بشرم
از دید گروه دیگری، جانورم
من شاعرم و گزین‌ها بسیار است
مابین گزین‌هایشان دربه‌درم



تصویرگری: شادی هاشمی

افسانه‌ی

پدر و پسر

● دو شعر از حسین تولائی
چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۶، ۸۲۳ اسفند ۱۳۹۴

پدرم گفت:

«حقوق واریز شد!»

و سوار بر کارت شتاب

به دیدار عابر بانک شتافت

با چهارده قبض چاپی در دست

پدرم به خانه برگشت

با چهارده رسید چاپی در دست:

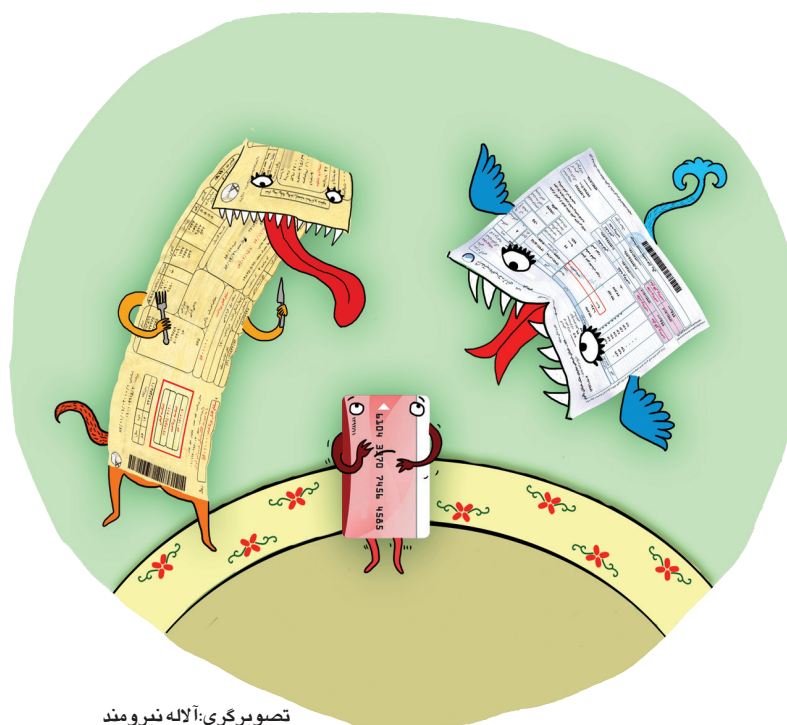
«آه پسر!»

حقوق

واریز

ریز

ریز شد!»



تصویرگری: آلاله نیرومند

حق داشتنی است

حق دارد اگر پیغام بدهد:

«دستگاه موقتاً غیرفعال است»

حق دارد اگر پیغام بدهد:

«هیچ پیامی از مرکز دریافت نشد»

حق دارد اگر پیغام بدهد:

«دستگاه قادر به پاسخ‌گویی نمی‌باشد»

حق دارد اگر پیغام بدهد:

«لطفاً از دستگاه دیگری استفاده کنید»

این‌گونه که تو

کارت را گذاشته‌ای بیخ گلوی عابر بانک!

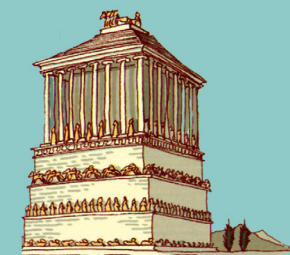
عجایب هفت‌گانه‌ی باستانی

هرم‌های جیزه



سه هرم بزرگ که بنای آرامگاه فرعون‌ها بودند، حدود ۴۵۰۰ سال پیش ساخته شده‌اند. بلندترین این هرم‌ها ۱۴۰ متر ارتفاع دارد. این سه هرم به اهرام ثلاثه مشهورند و تنها بنای باقی‌مانده از عجایب هفت‌گانه عهد باستان هستند.

آرامگاه موزولوس



آرامگاه موزولوس، بنایی بود به ارتفاع ۴۵ متر که جایی در ترکیه امروزی قرار گرفته بود. این بنا به دستور موزولوس، یکی از پادشاهان آن منطقه، حدود ۳۵۰ سال قبل از میلاد ساخته شد. اما در قرن دوازدهم، زلزله آن را ویران کرد.

باغ‌های معلق بابل



حدود ۸۰۰ سال قبل از میلاد مسیح، این بنای شکوهمند برای «سمیرامیس» ملکه‌ی ایرانی بابل ساخته شد. «باغ‌های بابل»، بنای هفت طبقه‌ای بود که روی سقف هر طبقه، باغی سرسبز ساخته شده بود. البته گروهی از مورخین و پژوهشگران معتقدند که این بنای افسانه‌ای هرگز وجود نداشته است.

معبد آرتیمیس



این بنا با ۱۱۵ متر ارتفاع و ۱۲۷ ستون، در طول ۱۲۰ سال ساخته شد! این معبد در زمان خودش عظیم‌ترین و زیباترین معبد جهان بود. خرابه‌های معبد آرتیمیس، در قرن نوزدهم میلادی از زیر زمین بیرون کشیده شد و به این ترتیب یکی دیگر از عجایب جهان کشف شد.

عجایب هفت‌گانه از نگاه امروزی‌ها

● نوشته‌ی استفان گرشیک

● ترجمه‌ی مهرزاد مهاجر
چاپ‌شده در دو چرخه‌ی شماره‌ی ۱۵۰۴۵۸ فروردین ۱۳۸۷

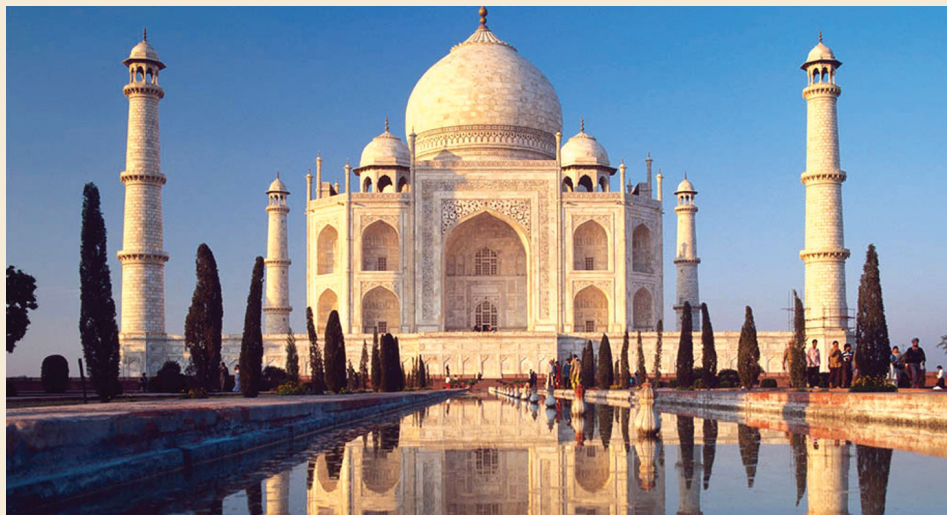
و بر از نتیجه‌ی کارش حساسی خوشحال بود. حدود صد میلیون نفر به او پاسخ داده بودند. البته موجی از انتقاد هم به سوی و بر سرازیر شد. خیلی‌ها معتقد بودند که کار او بیش تر تبلیغی و تجاری است. حتی بعضی‌ها در این که عجایب هفت‌گانه، واقعی انتخاب شده‌اند، تردید دارند. البته بعضی از کشورهای جهان به شکل گسترده‌ای تلاش کردند تا بنای شگفت‌انگیز کشورشان در این فهرست قرار گیرد. بیش از همه برزیلی‌ها در همان چندماه اول نظر خواهی، وقتی فهمیدند، مجسمه‌ی مسیح که بر فراز شهر ریودوژانیرو قرار گرفته است، در رتبه‌ی ششم قرار دارد، تبلیغات گسترده‌ای را برای این بنا به راه انداختند.

شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی و روزنامه‌های برزیلی از همه خواستند تا در این نظر خواهی شرکت و بنای مشهور شهر ریودوژانیرو را انتخاب کنند. حتی «لولا دسیلوا» رئیس‌جمهور برزیل در یک برنامه‌ی تبلیغاتی تی‌شرت پوشید که روی آن نوشته شده بود: «مجسمه را انتخاب کنید. این یک پدیده‌ی شگفت‌انگیز است.» شاید حاصل این تلاش‌ها بود که این مجسمه‌ی سنگی ۳۸ متری را، به رقیبی جدی برای بناهایی چون برج ایفل پاریس، «معبد آنگکور» در کامبوج و بنای الحمرا در اسپانیا، تبدیل کرد. در حالی که برج ایفل پاریس هشت برابر بلندتر از این مجسمه است. مصری‌ها، با اهرام ثلاثه‌شان، اعتراض جدی به این رأی‌گیری داشتند و کل آن را رد کردند. برای آن‌ها قابل قبول نبود که اهرام ثلاثه، مشهورترین بنای ساخته‌ی انسان، جایی در عجایب هفت‌گانه‌ی امروز نداشته باشد. به همین دلیل برنارد و بر مجبور شد توضیح دهد که اهرام مصر، برای ابد و همیشه هشتمین بنای شگفت‌انگیز و عجیب جهان است.

عجیب‌ترین بنای جهان کدام است؟ پاسخ به این پرسش بسیار سخت است. عجایب هفت‌گانه، از ۳۰۰ سال پیش از میلاد، تا همین چند سال پیش، به عنوان شگفت‌انگیزترین دست‌ساخته‌های بشر شناخته شده بودند. هرچند از این هفت محل شگفت‌انگیز، «مجسمه‌ی زئوس»، «باغ‌های معلق بابل»، «آرامگاه موزولوس»، «فانوس دریایی اسکندریه»، «معبد آرتیمیس» و «مجسمه هلیوس» از بین رفته و فقط «اهرام ثلاثه» در جیزه مصر باقی مانده و قابل بازدید است و شش بنای دیگر سال‌ها قبل چنان ویران شده‌اند که حتی در واقعی بودن بعضی از آن‌ها تردید وجود دارد.

چند سال پیش، «برنارد و بر»، میلیونر سوئیسی، تصمیم عجیبی گرفت. او تصمیم گرفت از طریق یک نظر خواهی، هفت بنای شگفت‌انگیز امروز جهان را انتخاب کند. طرح و بر چند مرحله داشت؛ کار در سال ۲۰۰۵ میلادی آغاز شد. او از طریق اینترنت از مردم سراسر جهان خواست تا از میان ۲۰۰ پیشنهاد، ۷۷ بنای عجیب، شگفت‌انگیز و جالب را انتخاب کنند. در مرحله‌ی بعدی، گروهی از کارشناس‌ها، ۲۱ بنا را از بین بناهای انتخاب شده معرفی کردند. در این مرحله، از هر کشور جهان حداکثر یک بنا انتخاب شده بود. بالاخره در مرحله‌ی نهایی، در طول سال گذشته، یک نظر خواهی با پیامک، اینترنت و تلفن انجام شد و از بین این ۲۱ بنا، هفت بنا، به عنوان عجایب هفت‌گانه‌ی امروز جهان انتخاب شدند.

این هفت بنا عبارتند از: «کولوسئوم» در رم، «دیوار چین» در چین، «مجسمه‌ی مسیح» در برزیل، «تاج‌محل» در هند، «شهر سنگی پترا» در اردن، «هرم چیچن ایتزا» در مکزیک و شهر قدیمی «ماچو پیچو» در کشور پرو.

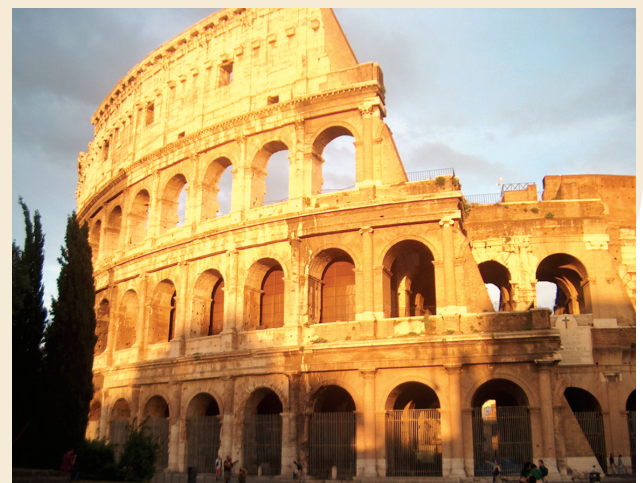


آرامگاه عشق

تاج محل، بنای باشکوهی که در شهر آگرا در شمال هند با سنگ‌های مرمر سفید ساخته شده، آرامگاهی است که یادآور عشق و علاقه «شاه جهان» به همسرش «ممتاز محل» است. بیش از ۲۰ هزار کارگر در مدت ۱۷ سال این بنای باشکوه را در ارتفاع ۵۸ متر ساختند. شاه جهان این بنا را در سال ۱۶۳۱ به عنوان آرامگاه همسرش ساخت، ولی پس از مرگ، خود او را هم در این بنابه خاک سپردند.

دیوار چین

کار ساخت بزرگ‌ترین بنای روی کره‌ی زمین، از ۲۰۰ سال پیش از میلاد آغاز شد. آن زمان حاکمان کشور چین، دیواری را در شمال این کشور ساختند تا از حمله‌ی دشمنان در امان بمانند. تا قرن پانزدهم میلادی، مدام به طول دیوار افزوده شده، به طوری که اکنون این دیوار هفت هزار کیلومتر طول دارد و تنها ساخته‌ی دست بشر است که از روی کره‌ی ماه دیده می‌شود.



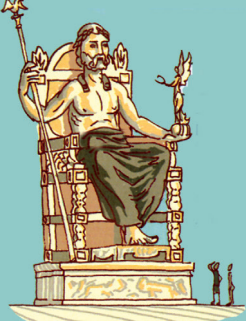
قدیمی‌ترین سالن نمایش

به نظر می‌رسد رومی‌های باستان خیلی اهل سرگرمی و هنر بوده‌اند. بزرگ‌ترین و قدیمی‌ترین سالن نمایش جهان به نام کولوسئوم در روم ساخته شده است. در این بنا، بیش از ۴۰ هزار نفر به تماشای مبارزه‌ی گلادیاتورها با هم یا با حیوان‌های درنده و وحشی می‌نشستند! بقایای نیمه‌ویران این بنا که در سال ۸۰ پس از میلاد ساخته شد، امروزه نماد شهر رم است.



عجایب هفت گانه‌ی باستانی

مجسمه‌ی زئوس



مجسمه‌ی زئوس بنای عظیمی بود که از پنج قرن پیش از میلاد، در منطقه‌ی المپیا یونان، محل برگزاری مسابقات المپیک ساخته شده بود. این مجسمه ۱۲ متر طول داشت و از طلا و سنگ‌های قیمتی ساخته شده بود. مجسمه‌ی زئوس در قرن دوم میلادی در اثر زلزله به‌طور کامل ویران شد.

فانوس دریایی اسکندریه



فانوس دریایی اسکندریه، ۲۸۰ سال پیش از میلاد مسیح در مصر ساخته شد و بنا به آن چه در تاریخ آمده، بیش از ۱۱۵ متر ارتفاع داشته است.

احتمالاً این بنای شگفت‌انگیز در قرن ۱۴ میلادی بر اثر زمین‌لرزه نابود شده است.



مجسمه‌ی هلیوس

مجسمه ۳۵ متری هلیوس، به کشتی‌هایی که به بندر رودوس (جایی در ترکیه امروزی) نزدیک می‌شدند، سلام می‌کرد. گفته می‌شود هر کدام از انگشتان دست این مجسمه به اندازه قد یک انسان بوده است. مجسمه‌ی هلیوس چند سال پس از ساخته شدنش در اثر زلزله ویران شد.



چیچن ایتزا

«چیچن ایتزا» یا «شهر ویران»، قرن پنجم میلادی در شبه‌جزیره‌ی مکزیک یوکاتان به دست «مردمان مایا» ساخته شد. «کاستیلو» یا «هرم مایاها»، یکی از جذاب‌ترین، عجیب‌ترین و مشهورترین بناهای این شهر قدیمی تمدن مایاهاست. این هرم با ارتفاع ۳۰ متر، به نشانه یک سال خورشیدی، ۳۶۵ پله دارد.

ماچوپیکو

زمانی که «هیرام بیگام»، باستان‌شناس آمریکایی در سال ۱۹۱۱ میلادی، شهر اینکاها را در منطقه‌ی کوهستان‌های کشور پرو کشف کرد، شهر حجم زیادی از بوته‌ها و درختچه‌ها پوشیده شده بود.

بیش از ۴۰۰ سال شهر ماچوپیکو، در زیر برگ‌های سبز و درختچه‌ها خوابیده بود.

در حال حاضر، هر روز بیش از دوهزار جهانگرد با قطار به این منطقه می‌روند تا این شهر متعلق به سرخ‌پوستان اینکای قرن پانزدهم میلادی را ببینند.



مجسمه‌ای

بر فراز شهر

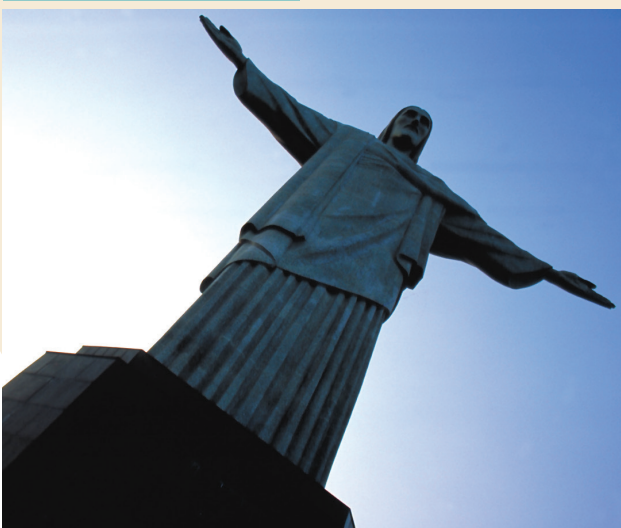
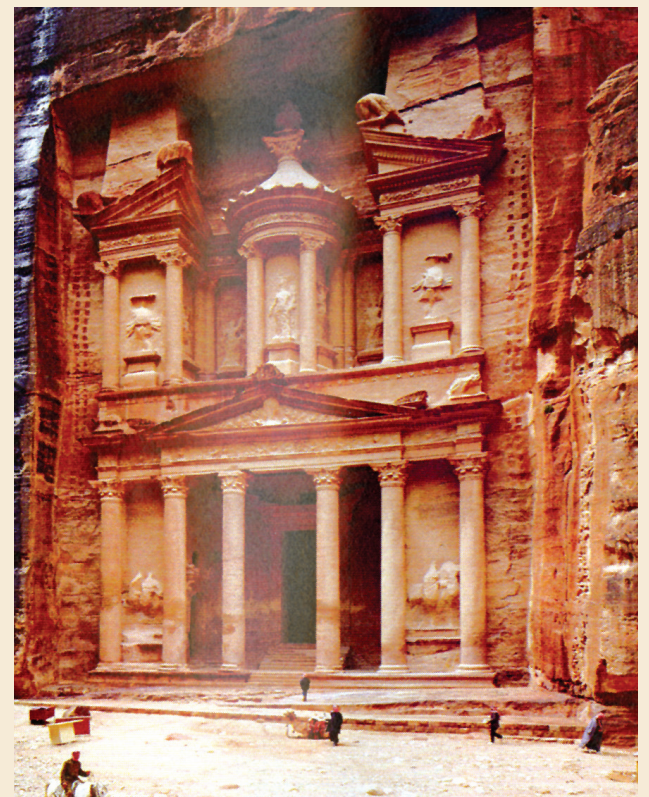
بر فراز شهر ریودوژانیرو در کشور برزیل، مجسمه‌ی زیبا و باشکوه‌ی چشم‌انداز جالبی به‌وجود آورده و شاید همین باعث شده که این مجسمه‌ی ۷۰۰ تنی، که از جنس بتن ساخته شده، به یکی از عجایب جهان تبدیل شود.

این مجسمه، سال ۱۹۳۱ در برزیل ساخته شده و هرساله جهانگردان زیادی را به این شهر می‌کشاند.

شهر سنگی پترا

این جای یک آرامگاه قدیمی با ستون‌های سنگی است. همه‌ی بناهای آن از سنگ‌های کوه تراشیده شده‌اند.

«پترا» در کشور اردن، یکی از شگفت‌انگیزترین نقاط جهان است. شهر سنگی، ۳۰۰ سال قبل از میلاد به دست قوم ناباتر ساخته شد و چندصد سال پایتخت و مرکز داد و ستد مردم آن زمان بود. بعدها مردم این سرزمین نابود شدند و این شهر به فراموشی سپرده شد، تا این که سال ۱۸۱۲ میلادی، «لونیس بروکهارد» پژوهشگر سوئیسی، این محل را کشف کرد.



» همیشه برای جشن تماشای شکوفه‌های بهاری در خیابان‌ها فانوس آویزان می‌کردند. امسال جای فانوس‌ها خالی است.



جای شادی شکوفه‌ها خالی است

این اتفاق هر سال تکرار می‌شود: درخت‌های گیلان شکوفه می‌دهند، شکوفه‌هایی یک‌شکل شبیه شکوفه‌های سال پیش؛ با وجود این، حس تازه‌شدن را در همه‌ی ژاپنی‌ها بیدار می‌کنند. هر سال عکاس‌های زیادی از شکفتن شکوفه‌ها عکس می‌گیرند. آن‌ها با این کار زیبایی این شکوفه‌ها را به مردم همه‌ی دنیا نشان می‌دهند، طوری که انگار بار اولشان است شکوفه‌ی درختان گیلان را می‌بینند. هر چند امسال عکاس‌ها بیش‌تر به شهرهای زلزله‌زده‌ی ژاپن رفته‌اند.

درخت‌های گیلان شکوفه کرده و باز سفیدپوش شده‌اند، مثل هر سال. اما از شادی بهار خبری نیست. انگار که میانه‌ی زمستان است و برف است که شاخه‌های این درختان زیبا را پوشانده. هر سال این اتفاق می‌افتد. نیمه‌ی ماه فروردین، گاهی زودتر، گاهی دیرتر، درختان گیلان در توکیو، پایتخت ژاپن پر از شکوفه می‌شوند و رسیدن بهار را به همه خبر می‌دهند. آن وقت مردم توکیو هم خودشان را برای «هانامی»، جشن تماشای شکوفه‌های بهاری آماده می‌کنند. در این روز، مردم توکیو به دل طبیعت می‌روند، غذاهای مخصوص می‌خورند، شکوفه‌ها را تماشا می‌کنند و با این کار روح تازگی را در خودشان زنده می‌کنند. اما امسال همه چیز فرق می‌کند؛ زمان زیادی از زمین‌لرزه و سونامی نگذشته و ۲۰۰ کیلومتر آن طرف‌تر مسئله‌ی انتشار مواد رادیواکتیو از رآکتورهای نیروگاه فوکوشیما هنوز مطرح است. عده‌ی زیادی، عزیزانشان را از دست داده و خیلی‌ها هم نگران وضعیت حال و آینده‌اند. از علامت‌هایی که در سطح شهر رسیدن هانامی را خبر می‌دادند، اثری نیست و قرار است بخشی از بودجه این جشن برای جبران آسیب‌های شهرهای صدمه‌دیده خرج شود. با وجود این، زندگی در جریان است؛ زمین به دور خورشید می‌گردد، هوا گرم‌تر می‌شود، درختان شکوفه می‌دهند و با زیبایی‌شان شادی را به همراه می‌آورند. شاید تماشای شکوفه‌ها بتواند حال و هوای مردم ژاپن را هم تا حدی تغییر دهد.

● آتوسا رقمی

چاپ‌شده در دو چرخه‌ی شماره‌ی ۵۹۷، ۲۵ فروردین ۱۳۹۰



» هر سال، روز برگزاری هانامی همه‌جا خیلی شلوغ می‌شود و مردم ژاپن از شب قبل به پارک‌ها و مکان‌های برگزاری جشن می‌روند و با پهن کردن زیرانداز برای خودشان جا می‌گیرند. اما امسال از هیچ‌کدام این‌ها خبری نیست.



« ژاپنی‌ها غذاهایی را که برای روز جشن شکوفه‌ها پخته‌اند، در ظرف‌هایی مخصوص بسته‌بندی و برای بردن به پیک‌نیک آماده می‌کنند.



گلبرگ‌های شکوفه‌ها، زمین را فرش کرده‌اند.



» یاکیتوری، آدن و نوعی سوشی از غذاهایی هستند که ژاپنی‌ها در جشن شکوفه‌های بهاری درست می‌کنند و می‌خورند.



ونسان که پیش از آن در نامه‌ای به تئو نوشته بود: «همه‌ی آثارم تا حدی بر اساس هنر ژاپن شکل می‌گیرند»، در این دوره به برادرش نوشت: «از زمانی که به آرل آمده‌ام، دیگر نیازی به تصویرهای ژاپنی ندارم، چون همه‌اش به خودم می‌گویم من این جادو ژاپن هستم».

تئو که همه‌ی آثار برادرش ونسان ون گوگ را دوست و عزیز می‌داشت، بعد از دریافت تابلوی «شاخه‌های پر شکوفه بادام» که به مناسبت به دنیا آمدن فرزندش کشیده شده بود، آن را در بهترین جای خانه، بالای پیانو در اتاق پذیرایی، نصب کرد.



«شاخه‌های پر شکوفه بادام»

آرامش و گرمای آفتاب درخشان

● آتوسا رقصی، چاپ‌شده در دو جلدی شماره‌ی ۱۵، ۴۵۸ فروردین ۱۳۸۷

پس از آشنایی ونسان با آثار هنری ژاپن، رنگ‌های شاد و درخشان، جای رنگ‌های تیره و موضوع‌های غم‌انگیز تابلوهایش را گرفتند. فرم‌ها و ترکیب‌بندی‌هایش هم تحت تأثیر آثار ژاپنی تغییر کردند. ونسان از آن پس به همه‌چیز با «چشم ژاپنی» نگاه می‌کرد و حس کوچک‌ترین جزئیات طبیعت هم از نگاهش دور نمی‌ماند. او معتقد بود هنر مدرن اروپا در صورتی می‌توانست آینده‌ای داشته باشد که از هنر ژاپنی بیاموزد.

غیر معمول این شاخه‌ها، رنگ‌های ملایم تابلو، شکوفه‌های نیمه‌مات و تقسیم‌بندی پس‌زمینه به دو بخش نقره‌ای و بنفش و نور قرمز رنگی که این دو بخش را از هم جدا می‌کرد...

آرل سفر کرده بود و در جست‌وجوی آفتاب گرم و درخشان جنوب؛ و شکوفه‌های درختان بادام در زمستان آرل، نشانی بود از همه‌ی این‌ها. او چند شاخه‌ی خیلی کوچک از درخت بادام را گرفته و در گلدان گذاشته بود و آن وقت تابلوی «بهار شکوفه‌های بادام در گلدان» را کشیده بود. ترکیب‌بندی و رنگ‌هایی که در این نقاشی به کار برده بود هم تحت تأثیر نقاشی‌های ژاپنی بودند: طرح و شکل

و رنگ‌هایی درخشان که از آن‌ها روح زندگی می‌تراود. ونسان، که این نوع ترکیب‌بندی را ستایش می‌کرد، در کشیدن تابلوی «شاخه‌های پر شکوفه بادام» از آن پیروی کرد. پیش از آن هم ونسان این موضوع را نقاشی کرده بود؛ زمانی که در پاریس زندگی می‌کرد و زمستان همان سالی هم که به آرل آمده بود؛ سال ۱۸۸۸ میلادی. ونسان به دنبال سکوت و آرامش به

«ونسان» تا نامه را خواند، نقاشی کردن را شروع کرد. «تئو»، برادر کوچک‌ترش، به او خبر داده بود که فرزندش به دنیا آمده است؛ پسری که نامش را «ونسان ویلم» گذاشته بودند. ونسان؛ تئو را خیلی دوست داشت و می‌خواست که احساسش را از شنیدن این خبر با کشیدن یک نقاشی نشان دهد. او برای این کار موضوعی را انتخاب کرد که همیشه خیلی دوست می‌داشت: شاخه‌های پر شکوفه‌ی درختان در برابر آبی آسمان؛ شکوفه‌هایی که هم زیبایی و لطافتشان به روح تازگی و طراوت می‌بخشیدند، هم نشانه‌ای بودند از یک زندگی تازه؛ یک تولد.

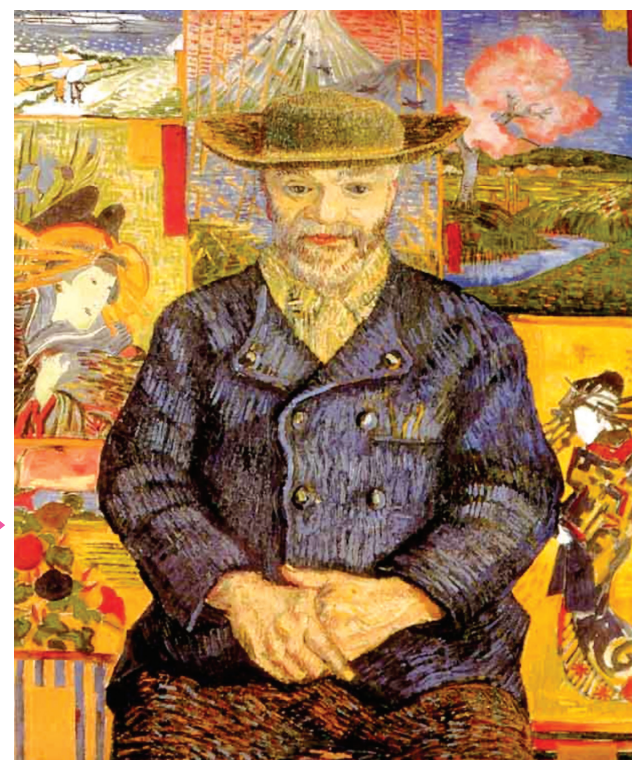
ونسان برای این تابلو شاخه‌های درخت بادام را انتخاب کرد؛ درختی که در هوای گرم جنوب فرانسه، «آرل»، جایی که ونسان زندگی می‌کرد، خیلی زود، در میانه‌ی زمستان به شکوفه می‌نشست و پیشاپیش فرا رسیدن بهار را مژده می‌داد.

ونسان این موضوع را از نقاشی‌ها و فرهنگ ژاپنی الهام گرفته بود. برای ژاپنی‌ها آغاز هر فصل اتفاقی با شکوه است و آن‌ها این اتفاق را به شادی جشن می‌گیرند، به خصوص باز شدن شکوفه‌های درختان را که نشانه آمدن بهار است. آن‌ها در ترکیب‌بندی نقاشی‌هایشان هم این نگاه به طبیعت را منعکس می‌کنند؛ ترکیب‌بندی ساده، با فضاهای خالی نسبتاً زیاد که توجه را روی موضوع اصلی متمرکز می‌کنند



«بهار شکوفه‌های بادام در گلدان»

قرن نوزدهم میلادی، دروازه‌های ژاپن بعد از دویست سال انزوا، به روی جهان باز شد و مردم دنیا کم‌کم با فرهنگ و سنت‌های منحصر به فرد این کشور آشنا شدند. در همین دوران در اروپا نمایشگاه‌هایی از آثار هنرمندان ژاپنی برپا شد. هنرمندان نوگرای اروپایی از این آثار خیلی خوششان آمد، چون شیوه‌ی آن‌ها با شیوه‌ی مرسوم نقاشی اروپا خیلی فرق می‌کرد و دقیقاً همان ویژگی‌هایی را داشت که این هنرمندان نوگرا در جست‌وجویش بودند. از آن به بعد، در نقاشی‌های این هنرمندان رد پای از آثار هنر ژاپنی دیده می‌شد. یا به شکل کپی‌برداری، یا الهام از ویژگی‌های آن‌ها.



«باباتانکی» اثر ونسان ون گوگ

نقاشی سمت چپ را ون گوگ، آزادانه از روی نمونه‌ی چاپی سمت راست یعنی «درختان آلودی چای‌خانه‌ی کامیدو»، اثر هنرمند ژاپنی «اتاکاوا هیروشیگ»، کپی کرده است. چای‌خانه‌ی معبد کامیدو در توکیو به خاطر شکوفه‌های درختان آلویش خیلی معروف است و عده‌ی زیادی را به خودش جذب می‌کند. احتمالاً این که تنه‌ی نامنظم و پر گره درخت آلو در پیش‌زمینه و به این بزرگی نقاشی شده و تماشاگران در پس‌زمینه و به آن کوچکی، برای ون گوگ خیلی جذاب بوده، اما او همه‌چیز را عین نقاشی اصلی کپی نکرده. ونسان در این نقاشی از رنگ‌های روشن‌تر و شفاف‌تری استفاده و در ضمن آن را به شیوه خودش نقاشی کرده است. برای همین کسی که با خط‌ها و فرم‌های ونسان آشنا باشد، متوجه می‌شود که این نقاشی را ون گوگ کشیده است. این اثر در حقیقت نوعی ترجمه‌ی تابلوی «اتاکاوا» است به زبان نقاشی ون گوگ. حاشیه‌های نقاشی ون گوگ، ترکیبی است از خوش‌نویسی‌های چهار نمونه‌ی چاپی دیگر و این نوشته‌ها هیچ معنای مشخصی ندارند و صرفاً تزئینی هستند.



گفت‌وگوی دوچرخه‌باخواننده و دو نوازنده‌ی گروه موسیقی بمرانی

داستان جالب اجرای سفر و تولد یک ترانه

● حدیث لزر غلامی

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۹۱۸، ۲۴ فروردین ۱۳۹۶



عکس: فرزانه قربانی

کمی بیش از ۱۰ سال است که اعضای گروه موسیقی بمرانی دور هم جمع شدند و کارشان را شروع کردند. در تمام این مدت هم‌چنان با هم دوست مانده‌اند. بمرانی‌ها ذوق و خلاقیت را با تلاش و پی‌گیری گره زده‌اند و آرام آرام جای خود را در میان علاقه‌مندان موسیقی باز کرده‌اند. شاید اعضای گروه بمرانی، مدت زیادی برای کار و علاقه‌شان سختی کشیده باشند، اما حالا دارند ثمره‌ی تلاش خود را می‌بینند.

بمرانی‌ها اوایل سال آلبوم «گذشتن و رفتن پیوسته» را منتشر کردند که با استقبال خوبی روبه‌رو شد. مخاطبان به خوبی با این آلبوم ارتباط برقرار کردند. شاید بتوان گفت نام این آلبوم، حکایت خود همین گروه است که سال به سال پخته‌تر می‌شود و هر بار با خلاقیت، دست به نوآوری می‌زند و پیش می‌رود، یا به تعبیری می‌گذرد و پیوسته حرکت روبه‌رشد خود را تداوم می‌دهد.

اعضای این گروه، چندی پیش، به مناسبت ۱۰ سالگی‌اش، کنسرت بزرگی در برج میلاد برگزار کردند، ولی هم‌چنان بی‌ادعا فقط به علاقه‌ی اصلی خود یعنی اجرای موسیقی و کار گروهی دوستانه فکر می‌کنند. در آستانه‌ی نوروز، با بهزاد عمرانی، خواننده‌ی گروه، جهان (جهانبیار) قربانی و مانسی مزکی از نوازنده‌های گروه به گفت‌وگو می‌نشینیم تا از تجربه‌ی اجراهایشان در سفر، تأثیر این سفرها روی خودشان و زندگی‌شان، و همکاری‌شان با گروه‌های موسیقی غیرایرانی بگویند یا روند تولد ترانه‌هایشان را برایمان تعریف کنند.

شما برای اجرای موسیقی و برگزاری کنسرت سفر رفته‌اید و می‌روید. این سفرها چه قدر روی موسیقی شما تأثیر می‌گذارد؟

بهزاد: بیش‌تر روی زندگی‌مان اثر می‌گذارد. **مانی:** تجربه‌ی اجرا در سفر برای خود من تجربه‌ی خیلی جالبی بوده. فکر کنید برای کسانی موسیقی اجرا می‌کنید که حتی ممکن است زبان ترانه‌های شما را ندانند و متوجه نشوند شما چه می‌خوانید.

جهان: یعنی اصلاً آن نگاه تحلیل‌گر وجود ندارد. انگار طرف واقعاً آمده که فقط خوش بگذراند.

مانی: من یک‌بار بعد از اجرا با یک سوپرسی که آمده بود آمستردام، صحبت می‌کردم و برایم تعریف می‌کرد که چه قدر به او خوش گذشته. کلی از انرژی آن‌جا گفت و بعد از ۱۰ دقیقه حرف‌زدن با او، تازه فهمیدم که خودش نوازنده‌ی ترومپت است. این را که فهمیدم پرسیدم که خوب، حالا اجرای ما چه‌طور بود و درواقع کمی حرف‌هایمان تخصصی‌تر شد و او هم کمی درباره‌ی اجرا و این چیزها حرف زد. تازه آن هم با رویکرد مثبت و گرانه تا قبل از آن، مثل مخاطب معمولی فقط داشت از لذت‌هایش می‌گفت.

جهان: من یک چیز به حرف‌های مانی اضافه کنم و بگویم بیش‌تر از این که

و این جور چیزها هم در میان خودشان بود. بعضی‌هایشان نسبت به رهبر گروه، نوازنده‌های بهتری بودند، اما وقت ضبط که شد باید شیوه‌ی کار کردنشان را می‌دیدید. یک نفرشان لیدر کار شد و تمام نظرها را هم گوش می‌کرد و بعد توی چهار ساعت تمرین کاری کرد که ما شاید توی یک ماه سر و کله‌زدن هم نمی‌توانستیم انجامش بدهیم.

جهان: توی یک اتاق کوچک، ۱۶، ۱۷ نفر را اداره کرد و همه‌ی پیشنهادها را شنید و اجرا کرد و کار هم به شکلی کاملاً حرفه‌ای جمع شد.

مانی: ما این‌جا همه‌اش گیر تجهیزات داریم. فکر می‌کنیم مثلاً اگر میکروفنمان فلان باشد دیگر همه‌چیز عالی است. در صورتی که آن‌ها آلبوم‌های جدیشان با تجهیزاتی ضبط شده بود که ما اصلاً باورمان نمی‌شد.

بهزاد: داستان صدابرداری که اصلاً یک جورهایی برای من مُرد دیگر. چیزهای دیگری مهم شد برایم که خیلی از تجهیزات و این حرف‌ها مهم‌تر بود.

این گروه را که دیدم، متوجه شدم این‌ها اصلاً به هم غُر نمی‌زنند، انگار هر کس، هر وقت دلش بخواهد کار می‌کند، اما آخرش می‌دیدم همه‌ی کارها به بهترین شکل سر وقت خودش انجام می‌شود و هیچ‌کس از دیگری توقع زیادی نداشت. در سفر دوم هم شانس آوردیم و با یک گروه خیلی معروف و حسابی و قدیمی با ۲۲ تا ۲۳ سال تجربه توی برلین آشنا شدیم. این گروه همه‌جای دنیا کنسرت گذاشته بودند و سلیقه‌شان هم به سلیقه‌ی موسیقی ما خیلی نزدیک بود. با آن‌ها تجربه‌ی ضبط موسیقی داشتیم. خیلی تجربه‌ی عجیبی بود. اصلاً انگار ما هشت ساعت توی کما بودیم. مدل برخوردشان با آدم‌هایی مثل ما که ۲۰ سال از خودشان کوچک‌تر بودند جالب بود.

جهان: انگار تجربه‌ی ما یک بیستم آن‌ها بود، معروفیت ما یک بیستم آن‌ها بود...

مانی: اصلاً جور عجیبی بودند. کاملاً گروه مستقلی هستند. حتی کارهای مالی

این سفرها روی موسیقی ما تأثیر بگذارد، روی شخصیت آدم، روی زندگی آدم و روی نگاه آدم تأثیر می‌گذارد. مثلاً این که می‌بینی این دنیا چه شکلی است. هر جایی چه قدر با جاهای دیگر فرق دارد. چه قدر دنیا بزرگ‌تر شده و فقط این شکلی نیست که تا الان می‌دید.

بهزاد: یک کمی هم آدم آرام‌تر و راحت‌تر می‌شود. مثلاً خود من بعد از تجربه‌ی این تورهای موسیقی به صدای خودم روی صحنه گیر نمی‌دهم. می‌گویم بابا گیتارم را بده بروم اجرا کنم. وقتی یادم می‌آید که کجاها ساز زده‌ام و انرژی روی صحنه چه قدر روی کار آدم مؤثر است، دیگر انرژی خودم را صرف این گیرها نمی‌کنم. یا کارها را دیگر به دست هم می‌سپاریم و کار گروهی هم معنای دیگری پیدا می‌کند.

مانی: خود من قبلاً وقتی در حال انجام کاری بودم و می‌دیدم که کسی کار نمی‌کند شاک می‌شدم. انگار بقیه‌ی افراد گروه به من بده‌کار بودند. اما در سفر با یک گروه نمایشی کار کردیم. کار





آهنگ‌ها نوشته می‌شود. اما وقتی آهنگ ضبط شد، اصلاً چیز دیگری شد. **خب، عید امسال شما ایران نیستید...** **جهان:** سال تحویل نیستیم، اما احتمالاً وسطش تعطیلات می‌آییم. عید تهران خیلی حال می‌دهد. **مانی:** من توی عید تهران

و گفت‌وگو بالآخره وقتی همه همراه هستند، کار اتفاق می‌افتد. برای همین وقتی ایده‌ای هست که فکر می‌کنیم پتانسیل دارد، جایی می‌ماند تا بعداً از آن استفاده شود. تجربه‌اش را هم داریم. ایده‌ای که اول از آن استفاده نکردیم، اما دو سال بعد توی آلبوم دیگری، بخشی از آهنگ دیگری شد.

تنها» را من وقتی که آلبوممان را بسته بودیم آوردیم و گفتم من یک کار بی‌خود پاپ هم نوشته‌ام. اصلاً جرئت نمی‌کردم آن کار را بیاورم توی گروه. اما آوردیم و بعد همه که شنیدند گفتند: «وای، این خیلی باحاله.» و اصلاً قطعه حذف کردیم و این کار را گذاشتیم توی آلبوم.

شما چه قدر ایده دور می‌ریزید؟

بهزاد: کم.

مانی: ما ایده دور نمی‌ریزیم. ایده‌هایمان را نگه می‌داریم.

جهان: چال می‌کنیم!

بهزاد: گنجه داریم!

مانی: ببینید، وقتی آهنگی دارد کار می‌شود، یعنی همه برای آن کار قانع شده‌اند. با جنگ و دعوا و بحث

گذاشت. یا می‌گویند تهیه‌کننده می‌خواست کار بچه‌ها کمی مردم‌پسند بشود و آن‌ها این را ساختند.

بهزاد: نه، اصلاً. خیلی مستقل‌تر از این حرف‌هاست.

جهان: اصلاً بگو چرا اسم این قطعه «سرمت» است تا معلوم بشود.

بهزاد: بله، بگذار همین را بگویم. من می‌خواستم شعری بنویسم که توی آن طرف‌هی به خودش دری‌وری می‌گفت، اما درباره‌ی یارش‌هی یک چیز زیبا را پشت سر هم تکرار می‌کرد. خب، آن دری‌وری‌ها را که‌هی به خودم می‌گفتم، بلد بودم بگویم. اما آن چیز قشنگ درباره‌ی یار را بلد نبودم. هر چیزی که می‌نوشتیم می‌گفتم: «اه، چه قدر بی‌خود شد» و خطش می‌زد. مانده بودم، نمی‌دانستم چه کار کنم که یک‌هو توی گشت‌وگذارهایم این شعر سعدی را دیدم. به خودم گفتم وای سعدی چه قدر این را قشنگ گفته. اصلاً باید از خود همین استفاده کنم. درواقع زورم نرسید که به آن قشنگی بگویم.

مانی: درباره‌ی تهیه‌کننده هم بگویم که اصلاً آن‌ها این‌طوری می‌چینند که در یک آلبوم قطعه‌های خوب اول است. یک قاعده‌ای دارند و طبق آن قاعده اصلاً «سرمت» قطعه‌ی مهمی برای تهیه‌کننده محسوب نمی‌شد.

جهان: یک دور برای شعر تیم‌کشی می‌کنیم. یک دور توی تنظیم تیم‌کشی می‌کنیم و این‌طوری می‌رویم جلو.

بهزاد: مثلاً توی قطعه‌ی «مامان»، این‌ها داشتند یک چیزی می‌زدند و من و کیارش هم بی‌کار بودیم. رفتیم توی یکی از اتاق‌ها و ترانه‌ی مامان را با هم نوشتیم. یا مثلاً قطعه‌ی «تنهای

اگر بخواهید خیلی ساده از چشم بمرانی قصه‌ی به‌دنیا آمدن یک ترانه را از لحظه‌ی اول تا لحظه‌ی ضبط برایمان بگویند، چه جوری تعریفش می‌کنید؟

بهزاد: حالت‌های متفاوتی دارد. قصه‌هایشان با هم فرق می‌کند. مثلاً من می‌نشینم توی خانه، گیتارم را دستم می‌گیرم، چیزی می‌زنم و بعد به نظر خودم باحال می‌رسد. آن را می‌آورم توی بمرانی و به بقیه می‌گویم. آن‌ها می‌گویند چه باحال است، اما این جایش را این‌طوری تغییر داده. آن جایش را این‌طوری عوض کنیم و بعد گروه‌نوازی می‌کنیم و کم‌کم درست می‌شود. بعضی وقت‌ها هم یک نفر تمی دارد. می‌آید و می‌گوید من یک تم دارم. شعرش را چه کار کنیم؟ یک تخته وایت‌برد می‌گذاریم و همه بند به بند، قافیه به قافیه درگیر می‌شوند. بعضی وقت‌ها هم فقط یک طرح داریم...

یعنی چی طرح داریم؟ مثلاً یکی از بچه‌ها می‌آید و می‌گوید آهای من یک طرح دارم که...؟

جهان: بگذار من یک نمونه‌اش را بگویم. مثلاً آهنگ «سرمت» از همین آلبوم «گذشتن و رفتن پیوسته»، یک بیت از سعدی در شعرش دارد. درست است؟ آن بیت را بهزاد با بیتی که خودش گفته بود ترکیب کرده بود. بعد آمد و گفت بچه‌ها فکر کنید که شعرمان ترکیبی از شعر خودمان با کار سعدی باشد...

اتهامی به همین قطعه‌ی شما وارد شده. می‌گویند بمرانی می‌خواست ربطی به کارهای کلاسیک پیدا کند و این ترانه را توی کارهایش



جوگیرترین آدم هستم. از اول‌های اسفند هفته‌ای یک بار می‌روم تجریش. **جهان:** من هم همه چیز عید را دوست دارم، غیر از عیددیدنی.

بهزاد: یک قطعه‌ی عیدی هم داریم که جهان ساخته و خیلی خوب شده. شاید توی بهار بیاید بیرون. من خودم خیلی عید را دوست دارم. همه چیز توی عید پررنگ‌تر است. همه جا خلوت‌تر است. ظهر دوست داری بروی بیرون و دیزی بخوری. همه چیز توی عید کیف دارد.

جهان: یا همان آهنگی که حذف کردیم و «تنهای تنها» به جایش آمد بالآخره جایی نگهش داشته‌ایم.

بهزاد: هیچ چیزی دور ریخته نمی‌شود. امکان ندارد کسی بیاید و ایده‌اش را بگوید و ما بگوییم به دردخور است. بعد هم کار خام فاصله‌ی زیادی با کار ضبط شده دارد. وقتی من آکوردهای قطعه‌ی «کی چراغ‌رو خاموش می‌کنه» را می‌نوشتیم بچه‌ها گفتند این آکوردها خیلی پاپ است و شبیه ۹۰ درصد آکوردهایی است که این‌روزها برای





بیدار شو! فصل خواب نیست

نقپسه مجیدی‌زاده
چاپ‌شده در دو جلدی شماره‌ی ۶۴۵، ۱۷ فروردین ۱۳۹۱

متن آخر:

ما خوابمان می‌گیرد اما...
همین دیروز در کلاس همه چرت می‌زدیم. آقای سلطانی با وجود این همه سرزندگی چرا ما خواب‌آلودیم؟ این مسئله فیزیکی است یا روانی؟ سلطانی این طور پاسخ می‌دهد: «بخشی از این قضیه مربوط به فیزیک انسان است و بخشی از آن روحی است. بهار در عین حال که سرزندگی دارد، آرامش هم می‌آورد. شما ببینید چه کسانی شب‌ نمی‌توانند بخوابند؟ کسانی که اضطراب دارند و این همه سرسبزی و رنگ و نغمه، آرامش می‌آورد و اضطراب را کم می‌کند. آدم‌های شاد، راحت‌تر می‌خوابند. شما اگر اضطراب نداشته باشید، در آرامش به‌سر ببرید و جایی ساکن مدتی لم بدهید، خوابتان می‌برد؛ ولی کسی که آرامش نداشته باشد در این شرایط خوابش نمی‌برد. البته کسانی که فصل بهار جنب‌وجوش دارند و تحرک فیزیکی دارند هم در این شرایط خوابشان نمی‌برد. اما کسانی که در تنهایی یا سکوت‌اند در آرامش این فصل بیشتر می‌خوابند.

این روان‌شناس می‌گوید: «یکی از شگفتی‌های بهار، تنوع رنگ‌هاست. رنگ‌ها با خواصی که دارند، بر روان انسان تأثیر گذارند. مثلاً آبی که آرامش‌بخش است و سبز که شادابی می‌کند و عزت نفس را بالا می‌برد و زرد که امید را در انسان زنده می‌کند. در بهار، جریان انبوه آب‌ها و آسمان، گل‌ها و گیاهان و تابش خورشید، مملو از این رنگ‌های شفافیت و امیدآفرین است، با زیادشدن ترکیب رنگ‌های زنده در طبیعت، یأس و نوسیدی کم می‌شود. به همین دلیل است که در بهار کم‌تر کسی را می‌بینی که در طبیعت بنشیند و از ناامیدی حرف بزند. از جهت نغمه‌ها هم که بررسی کنی باز می‌بینی کاروان نشاط و شادابی در حال گستردن بساط خود است. با وزش باد به هیکل سرسبز و پر از برگ درختان، شرشر باران و غرش ابرها و خروش رودخانه‌ها، نغمه‌های زیبایی به گوش می‌رسد. پرندگان سرزنده می‌شوند و نغمه سر می‌دهند و هرکدام از این‌ها نشانه‌های سرزندگی و نشاط هستند.»

متن دوم:

تو گفتی که پاییز را دوست داری؛ پاییزی که نارنجی است و جنگل‌ها را رنگارنگ می‌کند، اما نگفتی در پاییز روحیه‌ات بهتر است یا در بهار؟ تو هم گفتی که سپیدی زمستان را دوست داری، اما در نهایت بهار که می‌شود، بیشتر دوست داری از خانه بیرون بروی.

در آرایه‌های طبیعت می‌توان دید. از این نظر، بهار فرصت بسیار خوبی است برای شناخت خداوند و توسعه‌ی عشق و امید در دل و جان هوشیار و تماشاگر این گالری هستی‌شناسانه. بنابراین بهار می‌تواند انسان‌ساز و درس‌آموز تشنگان معرفت باشد و آدم‌ها هرچه هوشیارتر باشند، درس و درک بهتری از هستی‌شناسی دریافت می‌کنند.

ورودی سوم:

فصل‌ها برای خودشان روان‌شناسی دارند. نه این که بگوییم مثلاً متولدان بهار چه‌طوری‌اند و چه ویژگی‌هایی دارند، نه! در بهار خلق و خوی آدم‌ها تغییر می‌کند؛ همان‌طور که در فصل‌های دیگر هم، به شکل دیگری چنین اتفاقی می‌افتد.

یوسف سلطانی از این تأثیر برایمان می‌گوید: «آب‌وهوا بر شخصیت و روان انسان‌ها تأثیر گذار است. در روان‌شناسی، بیماری‌ای به‌نام افسردگی فصلی داریم که بر اثر تغییر ترکیبات شیمیایی خون ایجاد می‌شود. در فصل‌های سرد هورمونی در وجود انسان ترشح و وارد خون می‌شود، به‌نام ملاتونین که به آن هورمون خواب هم می‌گویند. این هورمون انسان را آرام و خسته و تمایلات تحرکی او را کم می‌کند. با ترشح این هورمون، انگیزه‌ی جنب و جوش و تحرک کم‌تر می‌شود و به‌نوعی سستی، بی‌انگیزگی و حتی افسردگی درونی را دامن می‌زند که ممکن است با توجه شرایط جسمی و روانی افراد، شدت و ضعف آن نیز متفاوت باشد.

این نوع افسردگی به این خاطر افسردگی فصلی نامیده می‌شود که ترشح این هورمون در پاییز و زمستان بالا می‌رود و در بهار و تابستان بر اثر تابش مداوم خورشید کم‌تر وارد خون می‌شود و میل به تحرک در آدم‌ها افزایش می‌یابد.

ورودی اول:

عید نوروز تمام‌شده، اما بهار ماند. پس در این روزهای رخسوت بعد از تعطیلات طولانی، کمی هم به بهار فکر کنیم که به بهانه‌اش سال عوض شده و یادمان باشد که زیر امضاها یمان دیگر سال قبل را ننویسیم.

ورودی دوم:

هنوز به نوشتن سال قبل عادت نکرده بودیم که سال جدید آمد. هنوز به نوروز خو نگرفته بودیم که نوروز رفت.

بهار هم می‌رود. پس هی به بهانه‌ی بهار چرت نزنیم. بیاییم نگاهش کنیم. راستی چرا در بهار که همه‌ی طبیعت بیدار می‌شود، ما خوابمان می‌گیرد؟

متن اول:

نگاه کردن فقط حظ بردن نیست به گفته‌ی «یوسف سلطانی»، روان‌شناس و مشاور خانواده، بهار فصل معرفت‌شناسی است و انسان‌ها اگر بخواهند در طبیعت بهاری تفکر کنند، می‌توانند بخشی از رمزهای هستی‌شناسی را به‌دست بیاورند؛ رمزهایی که در فصل‌های دیگر دیده نمی‌شوند یا کم‌ترند.

تنوع در طبیعت و جلوه‌های هستی در این فصل زیاد است. آب‌وهوا تغییر می‌کند، خاک خواص حیات‌بخش جدیدی پیدا می‌کند، آسمان یک‌جور دیگر است و همه‌ی اجزا و عناصر طبیعت با هارمونی جذابی در تابلوی طبیعت آراسته می‌شوند و انسان را به وجد می‌آورند و تفکر و امی دارند. از طرف دیگر، انقلابی که با نگارگری خداوند زیبایی‌ها، درهستی به‌وجود می‌آید، طبیعت را به نمایشگاه جلوه‌های خداشناسی تبدیل می‌کند؛ به‌طوری که وجود خداوند را به وضوح



عینک توصیه می‌شود و کسانی که دچار آب‌ریزش بینی هستند می‌توانند مواد چرب مانند وازلین، جلوی بینی‌شان بمالند تا مانع ورود گرده‌ها به بینی شوند. هم‌چنین می‌توانند در طول حمله‌های آلرژیک، چندبار چشم و بینی خود را بشویند تا این مواد خارج شوند.

در قدم بعدی می‌توانند از داروهایی مانند آنتی‌هیستامین‌ها و اسپری بینی استفاده کنند. اما برای افرادی که حساسیت شدید دارند، هیچ‌کدام از این درمان‌ها پاسخ‌گو نیست و باید به کلینیک آلرژی مراجعه کنند. البته دیده



۶۰ سال است که ۱۸ فروردین (هفتم آوریل) از سوی سازمان جهانی بهداشت به نام روز جهانی بهداشت، نام‌گذاری شده است. به مناسبت این روز و بیماری‌ها و حساسیت‌های بهاری با دکتر «بابک قرائی مقدم» به گفت‌وگو نشستیم:

علت اصلی پیدایش آلرژی چیست؟

بدن به طور کلی، یک سیستم دفاعی دارد که مسئولیتش، مبارزه با عوامل خارجی است؛ عواملی که ممکن است خطر ساز باشند. گلبول‌های سفید از عوامل سیستم دفاعی به‌شمار می‌آیند که با حمله به مهاجم، آن را از بین می‌برند. گلبول‌های سفید با ترشح موادی مانند آنتی‌بادی و هیستامین، باعث تخریب مهاجم خارجی می‌شوند. این سیستم بیش‌تر به‌خاطر این درست شده که بدن را در مقابل میکروب‌ها، ویروس‌ها و باکتری‌ها ایمن کند. اما گاهی اوقات این سیستم با موادی مواجه می‌شود که مهاجم نیستند، اما بدن آن‌ها را با دشمن اشتباه می‌گیرد و به مقابله با آن‌ها می‌پردازد. این مواد حساسیت‌زا هستند.

مانند چه موادی؟

حساس مثل بهار

● نفیسه مجیدی‌زاده

چاپ‌شده در دو چرخه‌ی شماره‌ی ۱۷، ۶۴۵ فروردین ۱۳۹۱

پراسترس باشند؟

تا به حال علم چنین چیزی را ثابت نکرده اما دیده شده مواد ترشح شده در زمان آلرژی در بدن افراد، می‌تواند باعث آلرژی شوند. اما قبل از آن معمولاً افرادی که آلرژی دارند مدام این ترس را دارند که در برابر مواد آلرژی‌زا اقرار بگیرند و دچار حمله‌های آلرژیک با علایمی مانند عطسه، سرفه، آب‌ریزش بینی و چشم شوند.

چه مراقبت و درمانی برای این بیماری لازم است؟

در وهله‌ی اول به افرادی که سابقه‌ی آلرژی دارند پیشنهاد می‌شود، در زمان گرده‌افشانی کم‌تر در جاهای پر گیاه حضور داشته باشند؛ جاهایی مثل پارک، دشت و... اما در وهله‌ی دوم در هنگام حضور در این مکان‌ها برای کسانی که دچار آب‌ریزش چشم می‌شوند گذاشتن

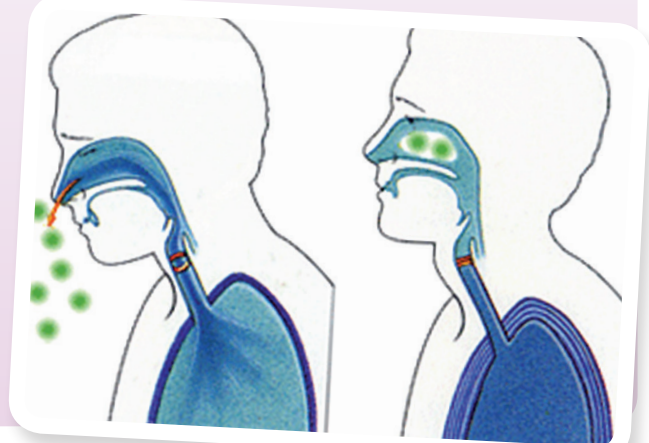
در برابر این مواد، حساسیت بیش از حد نشان می‌دهد. اما میزان مقابله‌ی هر فردی با افراد دیگر متفاوت است. در بعضی از افراد واکنش‌های بدن بیش از اندازه است و در بعضی دیگر این طور نیست.

این حساسیت‌ها به سن هم ارتباط دارند؟

بله، این حساسیت از سن شش‌ماهگی تا چهارسالگی آغاز می‌شود و هر سال، در همان زمان دوباره علائم بروز می‌کند. در چند سال اول ممکن است بیماری هر سال نسبت به سال قبل شدت بیش‌تری داشته باشد، سپس چند سالی ثابت می‌ماند و در پایان دهه‌ی دوم علائم رو به تخفیف می‌گذارند. اما آلرژی، دلایل ژنتیک و وراثتی هم دارد و می‌تواند از والدین منتقل شود.

آیا ممکن است افراد آلرژیک و حساس از نظر روحی هم حساس و

این مواد در شهرهای بزرگ می‌تواند آلودگی هوا و ذرات معلق در هوا باشد و با شروع فصل بهار یا اواسط اسفندماه می‌تواند باعث حساسیت بهاری بشود. چرا که در فصل بهار گیاهان شروع به گرده‌افشانی می‌کنند و همین گرده‌ها وقتی به سیستم دفاعی بعضی افراد می‌رسند، ایجاد آلرژی کرده و بدن آن‌ها



بهار بهاره، آوریل!



بهار آن قدر فصل زیبایی است که اسمش را روی فرزندانمان می‌گذاریم. نه فقط در ایران، بلکه در بسیاری از کشورهای انگلیسی زبان، آوریل (اولین ماه فصل بهار)، نامی است دخترانه. در بیش‌تر کشورها، فصل بهار یکی از پر جشن‌ترین و زنده‌ترین فصل‌های سال است. در هر کشوری بهار، با بهانه یا بی‌بهانه جشن گرفته می‌شود. در بیش‌تر کشورهای غربی، تعطیلات بهاری مصادف است با عید پاک (یکی از عیدهای مذهبی مسیحیان). این روز در کشورهای مختلف از ۲۲ مارس تا ۲۵ آوریل متغیر است.

تایلندی‌ها در ماه آوریل، آمدن بهار را گرمی می‌دارند و یکی از بزرگ‌ترین تعطیلاتشان، تعطیلات ماه آوریل (فروردین - اردیبهشت) است. در این ماه مدارس به تعطیلات بهاری می‌روند و بیش‌تر مسافرت‌ها برای این ماه تدارک دیده می‌شود. در ایرلند، روز ۱۷ مارس به عنوان عید «سنت پاتریک» جشن گرفته می‌شود. سنت پاتریک کسی بود که مسیحیت را به ایرلند برد و بنابر افسانه‌ها، مارها را از ایرلند بیرون کرد، این در حالی است که بعضی‌ها می‌گویند در ایرلند از اول هم هیچ ماری وجود نداشته است! مردم ایرلند در این روز لباس‌های محلی می‌پوشند و غذاها و نوشیدنی‌های مخصوص می‌خورند.

در روسیه و کشورهای اسلاو هم مردم با جشن «ماسلنیتسا» به استقبال بهار می‌روند. در این جشن، عروسک‌های کاهی سوزانده می‌شوند و شرکت کنندگان پن کیک (یک نوع شربنی ساده) می‌خورند.

در آمریکا و کانادا هم پایان ترم‌های تحصیلی دانشگاه‌ها و مدارس، مصادف می‌شود با جشن‌های بهاری. در این کشورها از راه رسیدن فصل بهار با وقفه‌ای تحصیلی مصادف می‌شود و تعطیلات میان ترم، همان تعطیلات بهاری محسوب می‌شود. در برخی از ایالت‌های آمریکا هم، مراسم و جشن‌های خاصی به مناسبت فصل بهار برگزار می‌شود.

این سعدی بوده که هفتصد سال پیش، به زبان امروز ما سخن گفته است، یا این ما هستیم که هفتصد سال پس از سعدی، به زبان او سخن می‌گوییم؟!

